

زنده به کوران

داستان

نویسنده: عبدالصیر شفق

شناسہ:

زندہ بہ گوران
داستان

نویسنده: عبدالصیر شفق
ویراستار: عالم پور عالمی
طرح جلد: قیس عتیق زادہ
چاپ نخست: پاییز ۲۰۲۳ م
برگ آرا: منیژہ نادری
انتشارات شاہمامہ، ہالند
info@shahmama.com

تی

بنام خداوند جان و خرد

اهدا به خانم عزیزم بلقیس جان شفق
پاس شکیبایی هایش که همیشه باعث
تشویق من در نوشتن شده است و مرا پله ؛ پله تا به
مرحله در جست وجوی خدا و این کتاب رسانید و ایمان
دارم که همیشه با من است و حمایت خواهد کرد.
برای خانم عزیزم و خانواده گرامی ام زندگی آرام و
لذت بخش آرزو می نمایم؛ موفقیت و کامگاری شان
سبب آرامش قلب و روان من است.
با حرمت فراوان
بصیر شفق

یادداشت ویراستار

هنوز هستند زنانی که صدای ماشین لباس شویی و زنده‌گی با گلدانهای سبز و انتظارهای پای پنجره، بخش بزرگی از زنده‌گی روزمره‌شان را در بر میگیرد. زنان منشوری از خصلتهای خداوند هستند که با توجه به آفرینش طبیعتِ شان از احساس ظریف و در عین قدرتمندی پیروی میکنند. نگاه زنان به مسایل، جهانِ پیرامون شان متفاوت‌تر از مردان است و رویکردهای متفاوتی نسبت به نگرش مردانه دارند. زنان با دیدی عمیق به افق سوژه می‌نگرند. تمام زوایا را بررسی و با وسواسی خاص نکته‌ها را نیز در نظر میدارند. شکی نیست که زنان در آینده با تغییرات فرهنگی و هنری و دیدگاه وسیعی که نسبت به زندگی دارند، رویکردهای جدیدی را در شیوه زندگی و مسایل آن داشته باشند و جهان را به‌سوی انسان‌گرایی و انسان‌منشی سوق دهند.

زنان نیمه نااندیشیده‌اند و جامعه مردسالار و زن‌ستیز افغانستان هیچ‌گاهی به عنوان یک انسان به جنس زن نیندیشیده است و نگاه این چنینی نداشته است. رسم و آیین و سنت‌های ناپسند اکثر جامعه سبب شده است که زنان همیشه در حاشیه بمانند، از رشد و بالندگی برخوردار نشوند و در تاریکی‌ها به سر ببرند و به همه خواسته‌های مردان زن‌ستیز لبیک بگویند. بارها گفته‌ام که ای کاش دنیا دست زن‌ها می‌بود و به‌وسیله زنان اداره می‌شد. اگر نگاهی به کشورهای مترقی داشته باشیم در می‌یابیم که زمام امور مملکتِ شان را زنان به دوش داشته‌اند و در تصمیم‌گیری‌های

کلانِ کشوری، سهیم بوده‌اند. کتاب «زنده به گوران» به مسایل مهمی از این ماجراها پرداخته است، روی کردها و نگاه‌های مردان را نسبت به زنان توضیح داده است، از واقعات و روی داده‌های جامعهٔ مردسالار پرده برداشته است. این که نگاه ما افغانستانی‌ها نسبت به زن چیست و برداشت ما از این جنس لطیف تا چه حد است؛ همه را به بررسی گرفته و بازتاب داده است.

داستان «زنده به گوران»، از ابتدای خلقت به چالش‌های زنان پرداخته است و این موضوع بسیار پیچیده شده را تاکنون پی گرفته و موشگافی دقیق کرده است. چالش‌های فرا راه زنان را ریشه‌یابی کرده و به بررسی گرفته است. به باور خالق این داستان چالش‌های فرا راه زنان از سنت‌های ناپسند و کردارهای زشتِ مردسالار جامعهٔ ماست. دین و آیین نیز نقش خودش را در این زمینه داشته است؛ در حالی که برداشت ما از دین و آیین چندان درست، دقیق و عالمانه نیست چون دین مقدس اسلام است که بالاترین مقام و جای‌گاه را به زنان داده و «بهشت را زیر پای مادران» خوانده است. زن پیش از این که مادر، خواهر و هم‌سر کسی باشد، یک انسان است و آن‌هم یک انسانِ مستقل. زنان بدون وابستگی باید به عنوان انسان شناخته شوند. وقتی به عنوان انسان شناخته شدند هیچ تفاوتی میان مرد و زن نخواهد بود.

نویسنده در داستان زنده به گوران، جامعهٔ افغانستان را یک جامعهٔ بسته، توسعه نیافته، تک‌جنس‌انه و زن‌ستیز خوانده است، ریشه و عامل آن را در باورها و آیین‌های ناپسند تلقی کرده است. حقا که چنین است چون جامعهٔ ما تا بی‌نهایتش مردسالار بوده است و زن‌ستیزی به گونه‌های مختلفی رواج داشته/دارد. البته نگاه من نسبت به نگاه فمنیست‌ها و فعالان حقوق زن کمی متفاوت و منتقدانه‌تر است. اگر حالت جاری را به بررسی

بگیریم و ریشه‌یابی کنیم، متوجه می‌شویم که یک‌تعداد زنان حضور یافتند، پروژه گرفتند و اکنون در خوب‌ترین کشورهای جهان امرار حیات دارند. یعنی در واقع، کارشان برای به‌بودی و به‌سازی جامعه نبوده و تأثیرگذاری چندانی بر ذهنیت‌ها نداشته است. فقط فکر و هوش‌شان برای گرفتن پروژه و کارشان بر مبنای پروژه و پروژه‌یی بوده است. هستند تعداد زنانی که صادقانه و استوار قلم و قدم زدند؛ ولی اکنون در تاریک‌ترین نقطهٔ جهان به‌سر می‌برند و مردهٔ متحرکی بیش نیستند. هستند زنانی که روشن‌گری کردند و متعهدانه با روشن‌گری‌های‌شان تغییرات قابل ملاحظه‌ای در این عرصه آورده‌اند. هستند کسانی که حداقل نگاه مردان خانوادهٔ خود را نسبت به زن، زندگی و زنانه‌گی تغییر دادند و تعریف درستی از زن و زندگی و زنانه‌گی ارایه کردند...

زنان جهان باید متحد شوند و متحدانه با یک‌روی کرد منسجم قد علم کنند و با فعالیت‌های مثمر و پیهم‌شان تعریف درست و واقعی از زن، زندگی و زنانه‌گی ارایه کنند و انسان‌گرایی را ترویج نمایند. یگانه هدف و نیت مان اگر انسان‌گرایی باشد و هیچ‌گاهی تحت تأثیر فرهنگ و آیین‌های ناپسند نرویم؛ قطعاً در این امر موفق می‌شویم و از این بن‌بست‌ها عبور می‌کنیم و به یک جامعهٔ انسانی می‌رسیم. نیت ما باید به‌سازی و به‌بودی جامعه، تغییر ذهنیت و افکار باشد. می‌باید برای رهایی انسانی از لجن‌زار اندیشه‌های پوسیده و ناپسند باشد. اگر چنین نشود چنین‌ها چنین خواهد ماند و جامعه به‌سوی تاریکی بیش‌تر سوق داده خواهد شد. قابل یادآوری است که زنان افغانستان بیش‌تر از این ناحیه رنج برده‌اند و به حاشیه قرار گرفته‌اند. نگاه و تعریف جامعه و دولت از زنان، فراتر از «جنس دوم» نرفته است و به زنان سهم مشخص و قابل ملاحظه‌ای نه تنها در عرصهٔ تصمیم‌گیری‌های کلان کشوری داده نشده است بلکه هیچ و نادیده گرفته شده‌اند. البته

منظور من از دولت جمهوری و دولت فراگیری است که هیچ‌گاهی نه فراگیر شد و جمهوریت را به معنای واقعی پیاده کرد. امروز را دست نازده و سر جایش بگذاریم چون هیچ‌جای بحث ندارد. در اخیر عرض شود که جامعه به شدت زن‌ستیز ما نیازمندی مبرم و جدی به نشر و پخش این‌گونه کتاب‌ها دارد و یکی از نیازمندی‌های مبرم جامعه ما این است که بیش‌تر روشن‌گری صورت گیرد و این مفاهیم حیاتی برجسته شود. داستان زنده به گوران ارزش تهیه کردن و خواندن را دارد؛ آرزو دارم تهیه کنید، بخوانید و از لایه‌های زیرین آن‌چه در اجتماع گذشته است و می‌گذرد اطلاع حاصل کنید و تغییراتی در بینش و نگرش تان بیاورید. اگر تمام زنان شبیه روحینا حمایت شوند قطعاً جامعه به سوی ترقی و پیش‌رفت در حرکت خواهد شد چون زنان نیاز به تشویش و ترغیب شدن دارند. زنان از قدرت فوق‌العاده ظرافت و درایت برخوردار هستند و احساس و عاطفه انسانی در وجودشان موج می‌زند.

با احترام

عالم‌پور عالمی



شناس‌نامه نویسنده:



عبدالبصیر شفق، در ۴ مارچ ۱۹۵۲ مطابق ۱۴ حوت ۱۳۳۳، در قریهٔ بقاء برکی راجان ولایت لوگر در یک خانوادهٔ نیمه روشنفکر، چشم به جهان هستی گشود. پدر شفق امام مسجد بود؛ درسهای فقه و مذهبی را نزد پدرش فراگرفت و همچنان دورهٔ ابتدایی، متوسطه و لیسه را در برکی راجان ولایت لوگر خواند. شفق، طبق تقسیم اوقات وزارت تعلیم و تربیهٔ آن وقت، به دارالمعلمین عالی پکتیا معرفی گردید و از رشتهٔ ادبیات فارغ گردید.

عبدالبصیر شفق، ۶ سال را در وظیفهٔ مقدس معلمی سپری کرد و بعد از ۶ سال تدریس، به حیث مدیر مکتب حسین خیل ولسوالی بگرامی ولایت کابل مقرر گردید. بعد از آن همچنان مدیر لیسه کوچیهای ولایت لوگر شد و تا سالهای ۱۳۷۲ شمسی، در مربوطات وزارت معارف وقت اجرای وظیفه کرد. در کنار وظیفهٔ مقدس معلمی، همکاری قلمی با مطبوعات کشور داشت؛ نخستین مقاله‌اش در سال ۱۳۵۶، از سوی مجلهٔ ژوندون چاپ گردید. سال ۷۲ شمسی، مانند سایر مهاجرین، مجبور به ترک زادبومش شد و به پاکستان مهاجر گردید. تا اکنون از آقای شفق، سه مجموعهٔ شعری بنامهای «شفق در غروب»، «خط قسمت»، «فریاد بی‌صدا» و پنج کتاب داستانی بنامهای «پرهیزگاران قاتل»، «سوداگران قرن»، «پاکیزه بنت درخت»، «فرزند آفتاب» و «در جست‌وجوی خدا» اقبال چاپ پیدا کرده است. شفق،

مدت ۱۳ سال همکار قلمی روزنامهٔ سهار در پیشاور پاکستان بوده است و بعد از شکست طالبان دوباره به وطن برگشت و مدت ۱۴ سال به حیث نویسنده و ویراستار در دفتر USAID کار نمود. آقای شفق، مدت کوتاهی را به عنوان گوینده در رادیو زینت کار کرده است؛ در جریان کارهایش به تعداد ۱۴۰۰ پروگرام تربیۀ معلم را نوشت و از طریق رادیو گویندگی کرد. مقالههای این نویسندهٔ شهیر، از روزنهٔ روزنامه‌ها، در امریکا مانند درد دل افغان اقبال چاپ یافته است. شفق، در سال ۲۰۱۸ به کشور شاهی هالند پناهنده شد؛ دیپلوم لسان هالندی را نیز آنجا اخذ نمود. ثمرهٔ ازدواج آقای شفق فرزندان دختر و پسر میباشد. کوچکترین دخترش در یکی از دانشگاه‌های معتبر کشور هالند، مصروف فراگیری درس و دانشجویی است. آقای شفق با خانمش (بلقیس شفق) و دخترش (مسکا شفق)، در هالند زندگی میکند.

زنده به گوران

رئالیسم یا واقعیت‌گرایی، جنبشی است که در قرن نوزدهم میلادی در هنر و ادبیات شکل گرفت. این جنبش نوعی واکنش به شاعرانگی محض، احساسات‌گرایی بدون منطق و محتواهای عجیب و غریبی محسوب می‌شد که در سبک رمانتیسیسم پدیدار شده بود و در حال وسعت پیدا کردن در دنیای ادبیات و هنر بود. نویسندگان و هنرمندان رئالیست در آثارشان سعی می‌کردند تصویری واقعی از پیچیدگی‌های انسانی و زندگی عادی مردمان را ارائه دهند. این موضوع در شخصیت‌ها، پلات و چگونگی پیش‌برد داستان هم خودش را به خوبی نشان می‌داد. من در این داستان کوشیده‌ام ۱۴۰۰ سال به عقب بروم، دوباره پس بیایم، جنایات ابتدایی و جنایت مدرن را که بالای یک طبقه خاص یعنی به قشر زنان صورت گرفته است به تحریر درآورم. این‌که در این سفر تنها و فقط با سایه خودم هستم، یگانه دلیلش این است که هیچ دوست و هم‌رازی ندارم، قدرت‌مندان نیز چنین سخنان را زهرمار و خلاف هدایت کتاب قرآن می‌خوانند... حقایق را باید نوشت و لو آخرین جمله را در پایه دار بنویسم. در این سفر دو مرد احمق از دنیای رجاله‌ها می‌خواهند دختری را به قیمت گوشت گاو در بازار لیلام نمایند و یا این‌که او را در بازار برده‌فروشان به قیمت «ناسره» بفروش برسانند؛ در پهلوی این دو مرد احمق، یک خانم لکاته نیز منحیث ممد با این‌ها کار می‌کند. تا آخرین سرحد از نیروی روشن‌گری استفاده می‌نمایم و می‌کوشم تا این دختر را به آن‌جا برسانم که گه‌گاهی حس ناخودآگاه او برایش نوید می‌دهد. داستان این ماجرا از این‌جای تاریخ شروع می‌شود و ۱۴۰۰ سال به عقب می‌رود.

در جامعه عقب مانده چون افغانستان همین حالا دختران و زنان «زنده به گور» اند؛ البته با تغییر شکل. اگر از واقعیت چشم‌پوشی نشود، در تمام کشورهای جهان بالای زنان و دختران، ستم روا می‌دارند منتها به اشکال مدرن و یا همان شکل ابتدایی که این ستم‌ها رواج داشت و دشوارتر از زنده به گور کردن آنان است. در زمان جاهلیت عرب‌ها را برسیل عادت جزء کلتور شان گردیده بود که دختران را زنده به گور می‌کردند.

فرهنگ جاهلی عرب، عزت و افتخار را در داشتن فرزندان پسر می‌دانست و نگه‌داری دختران را مایه ننگ و به همین دلیل آن‌ها را می‌کشتند. قرآن کریم در این باره می‌فرماید: «وَإِذَا بُشِّرَ أَحَدُهُم بِالْأُنْثَىٰ ظَلَّ وَجْهُهُ مُسْوَدًّا وَهُوَ كَظِيمٌ»؛ چون یکی از آنان را به (تولد) دختر بشارت دهند (از فرط غیظ و غضب) صورتش سیاه گردد، در حالی که خشم گلویش را می‌فشارد. «يَتَوَارَىٰ مِنَ الْقَوْمِ مِنْ سُوءِ مَا بُشِّرَ بِهِ أَيُمْسِكُهُ عَلَىٰ هُونٍ أَمْ يَدُسُّهُ فِي التُّرَابِ أَلَا سَاءَ مَا يَحْكُمُونَ»؛ از بدی بشارتی که به او داده شده از میان قبیله خود متواری شود (و نمی‌داند) آیا او را با سرافکنگی نگاه دارد یا (زنده) در زیر خاک نماید. قرآن می‌فرماید در جاهلیت عرب وقتی برای ایشان خبر می‌آوردند که دختردار شده‌اید از خشم سیاه می‌شدند و از بدی خبری که به آنان داده شد و از فشار افکار عمومی که آن را بد می‌پنداشتند پنهان گشته، به فکر فرو می‌رفتند که آیا این نوزاد دختر را نگه‌دارند و ذلت و خواری دختر داری را تحمل کنند و یا زنده‌زنده در خاک پنهان‌شان سازند؛ البته عادت اکثرشان در باره دختران متولد شده چنین بود. شروع این فرهنگ غلط به جنگ بنی تمیم با کسرای ایران باز می‌گردد، در آن جنگ عده‌ای از زنان قبیله، اسیر لشکر کسری شدند و آنان را به اسیری به دربار کسری بردند، در آن‌جا دختران را به عنوان کنیز نگاه داشتند و پس از مدتی که میان دو طرف صلح برقرار شد بنی تمیم اسیران خود

را مطالبه کردند، دربار کسری آنان را مخیر کرد که می‌خواهند به قبیله خود برگردند، یا در دربار بمانند. عده‌ای دختران از رفتن به قبیله خویش خودداری نمودند، مردان قبیله غضب‌ناک شده تصمیم گرفتند از این پس اگر دختردار شدند، زنده دفن‌شان کنند و همین کار را کردند. قبایل دیگر نیز از آن‌ها یاد گرفت؛ کم‌کم این جریان در همه‌جا رواج یافت و دخترکشی در میان آنان تبدیل به یک سنت شد. زنده به گور کردن دختران را در زمان جاهلیت، می‌توان به دلایل زیر دانست: دختران در کشورهای عقب مانده نقشی در اقتصاد و تولید نداشته و بار دوش بودند؛ لذا قرآن می‌فرماید: «وَلَا تَقْتُلُوا أَوْلَادَكُمْ مِنْ إِمْلَاقٍ نَحْنُ نَرْزُقُكُمْ وَإِيَّاهُمْ...»؛ و فرزندان تان را از (ترس) فقر، نکشید! ما شما و آن‌ها را روزی می‌دهیم. در زمان جاهلیت معمولاً میان قبائل عرب جنگ و درگیری بود، سرنوشت و بقای قبیله در این جنگ‌ها رقم می‌خورد؛ لذا آنان برای این نبردها فرزندان شجاع و دلیر می‌خواستند و این از عهده زنان و دختران خارج بود. در جنگ‌ها، دختران اسیر می‌شدند و مورد تجاوز دشمنان قرار می‌گرفتند. بنابراین، خانواده‌ها بخاطر یک دچار چنین مشکلی نشوند، آن‌ها را «زنده به گور» می‌کردند.

چرا اعراب دختران‌شان را زنده به گور می‌کردند؟

این واقعاً وحشت‌آور است که انسان آن قدر عاطفه خود را زیر پا کند و به کشتن انسان، آن هم با زشت‌ترین صورتش افتخار و مباهات نماید. انسانی که پاره تن خود او است، انسانی که بی‌دفاع و ضعیف است، او را با دست خویش، زنده به زیر خاک کند. این یک امر ساده نیست که انسان - هر چند نیمه وحشی - دست به چنین جنایت وحشت‌ناکی بزند، قطعاً دارای ریشه‌های اجتماعی و روانی و اقتصادی بوده است و در این هنگام که چنین قصه‌ها را می‌خواندم سایه‌ام بالای من می‌خندید.

مورخان می‌گویند: شروع این عمل زشت در جاهلیت از آن‌جا بود که جنگی میان دو گروه در آن زمان اتفاق افتاد. گروه فاتح، دختران و زنان گروه مغلوب را اسیر کردند، پس از مدتی که صلح برقرار شد، خواستند اسیران جنگی را به قبیله خود بازگردانند، ولی بعضی از آن دختران اسیر با مردانی از گروه غالب ازدواج کردند یعنی ترجیح دادند که در میان دشمن بمانند و هرگز به قبیله خود برنگردند. این امر، به پدران سخت گران آمد و مایه شماتت شان شد و تصمیم گرفتند: هرگاه در آینده دختری نصیب شان شود او را با دست خود نابود کنند تا به دست دشمن نیفتند. خوب، ملاحظه می‌کنید: وحشت‌ناک‌ترین جنایات زیر پوشش دروغین دفاع از ناموس و حفظ شرافت و حیثیت خانواده، انجام می‌شد و عاقبت این بدعت زشت و ننگین مورد استقبال گروهی واقع شد، و مسأله «وئاد» (زنده به گور کردن دختران) یکی از رسوم جاهلیت گردید و همین است که قرآن شدیداً آن را محکوم کرده و می‌گوید: وَإِذَا الْمَوْؤَدَةُ سُئِلَتْ * بِأَيِّ ذَنْبٍ قُتِلَتْ*: در قیامت درباره دختران زنده به گور شده سؤال می‌شود* که به چه گناهی آن‌ها کشته شدند؟ (۱). این احتمال نیز وجود دارد که تولید کننده بودن پسران و مصرف کننده بودن دختران در آن جوامع، نیز به این جنایت کمک کرده باشد؛ زیرا پسر برای آن‌ها، سرمایه بزرگی محسوب می‌شد که در غارت‌گری‌ها و نگه‌داری شتران و مانند آن از وجودش استفاده می‌کردند در حالی که دختران چنین نبودند. از سوی دیگر وجود جنگ‌ها و نزاع‌های دایمی قبیله‌گی میان آن‌ها سبب فقدان سریع مردان و پسران جنگ جو می‌شد، طبعاً تناسب و تعادل میان تعداد دختران و پسران به هم می‌خورد و تا آن‌جا وجود پسران عزیز شده بود که تولد یک پسر، مایه مباهات بود و تولد دختر، مایه ناراحتی و رنج یک خانواده! این امر، تا آن‌جا رسید که به گفته بعضی از

مفسران، به محض این که حالت وضع حمل به زن دست می داد شوهر، از خانه متواری می گشت، مبادا دختری برای او بیاورد و او در خانه باشد! سپس اگر به او خبر می دادند، مولود پسر است، با خوش حالی و هیجان وصف ناپذیری به خانه باز می گشت؛ اما وای اگر به او خبر می دادند که نوزاد دختر است آتش خشم و اندوه جان او را در بر می گرفت (۲). داستان «وئاد» پیراز حوادث بسیار دردناک و چندی آورده است. از جمله نقل کرده اند: مردی خدمت پیامبر (ص) آمد. اسلام آورد، اسلامی راستین، روزی خدمت رسول خدا (ص) رسید و سؤال کرد: آیا اگر گناه بزرگی کرده باشم، توبه من پذیرفته می شود؟ حضرت فرمود: خداوند توب و رحیم است. او عرض کرد: ای رسول خدا (ص) گناه من بسیار عظیم است، فرمود: وای بر تو هر قدر گناه تو بزرگ باشد، عفو خدا از آن بزرگتر است. عرض کرد: اکنون که چنین می گویی بدان: من در جاهلیت به سفر دوری رفته بودم، در حالی که همسرم باردار بود، پس از چهار سال باز گشتم، همسرم به استقبال من آمد، نگاه کردم دخترکی در خانه دیدم، پرسیدم: دختر کیست؟ گفت: دختری که از همسایگان است! من فکر کردم ساعتی بعد به خانه خود می رود؛ اما با تعجب دیدم نرفت، غافل از این که او دختر من است و مادرش این واقعیت را پنهان می دارد تا مبادا به دست من کشته شود. سرانجام گفتم: راستش را بگو این دختر کیست؟ گفت: به خاطر داری هنگامی که به سفر رفتی باردار بودم، این نتیجه همان حمل است و دختر تو است! آن شب را با کمال ناراحتی خوابیدم؛ گاهی، به خواب می رفتم و گاهی بیدار می شدم، صبح نزدیک شده بود، از بستر برخاستم و کنار بستر دخترک رفتم، در کنار مادرش به خواب رفته بود، او را بیدار کردم و بیرون کشیدم گفتم: همراه من به نخلستان بیا. او به دنبال من حرکت کرد تا نزدیک نخلستان رسیدیم، من شروع به کندن حفره ای کردم،

و او با من کمک می‌کرد که خاک را بیرون آورم، هنگامی که حفره تمام شد، زیر بغل او را گرفتم و در وسط حفره افکندم. در این هنگام، هر دو چشم پیامبر(ص) پر از اشک شد. سپس دست چپم را به کتف او گذاشتم که بیرون نیاید و با دست راست خاک بر بالایش انداختم! و او پیوسته دست و پا می‌زد، مظلومانه فریاد می‌کشید پدر جان! با من چه می‌کنی؟ در این هنگام، مقداری خاک به روی ریش‌های من ریخت او دستش را دراز کرد و خاک را از صورت من پاک کرد؛ ولی من همچنان قساوت‌مندانه خاک به روی او می‌ریختم تا آخرین ناله‌هایش در زیر عظیمی از خاک محو شد! در این‌جا پیامبر(ص) در حالی که بسیار ناراحت و پریشان بود و اشک‌هایش را از چشمانش پاک می‌کرد، فرمود: اگر نه این بود که رحمت خدا بر غضبش پیشی گرفته، لازم بود هر چه زودتر انتقام از تو بگیرد(۳). و نیز در حالات «قیس بن عاصم» که از اشراف و رؤسای قبیله «بنی تمیم» در جاهلیت بود و پس از ظهور پیامبر(ص)، اسلام آورد می‌خوانیم: «روزی به خدمت پیامبر(صل) آمد تا بار گناه سنگینی را که بر دوش می‌کشید، شاید سبک کند. عرض کرد: «در گذشته گروهی از پدران بر اثر جهل و بی‌خبری، دختران بی‌گناه خود را زنده به گور کردند، دوازده دختر نیز نصیب من شد که همه را به این سرنوشت شوم مبتلا ساختم!». هنگامی که سیزدهمین دخترم را همسرم مخفیانه به دنیا آورد و چنین وانمود کرد که نوزادش مرده به دنیا آمده؛ اما در خفا آن را نزد اقوام خود فرستاده بود موقتاً فکر از ناحیه این نوزاد راحت شد؛ اما بعداً که از ماجرا آگاه شدم او را با خود به نقطه‌ای بردم و به تضرع و التماس و گریه او اعتنا نکردم، زنده به گورش ساختم!». پیامبر(صل) از شنیدن این ماجرا سخت ناراحت شد و در حالی که اشک می‌ریخت فرمود: مَنْ لَا يَرْحَمُ لَا يَرْحَمُ: «کسی که رحم نکند به او رحم نخواهد شد»، سپس رو به سوی «قیس» کرد و گفت:

روز بدی در پیش داری، «قیس» عرض کرد چه کنم تا بار گناهم سبک شود؟ پیامبر(ص) فرمود: به تعداد دخترانی که کشته‌ای بندگان آزاد کن (شاید بار گناهت سبک شود). (۴) و نیز در حالات «صعصعة بن ناجیه» (جدّ «فرزدق» شاعر معروف) که انسان آزاده و شریفی بود، می‌خوانیم در عصر جاهلیت با بسیاری از عادات زشت آن‌ها مبارزه می‌کرد تا آن‌جا که ۳۶۰ دختر را از پدران شان خرید و از مرگ نجات داد حتی در یک مورد برای نجات نوزاد دختری که پدرش تصمیم بر قتل او داشت، مرکب سواری خود، و دو شتر به پدر آن دختر داد. پیامبر(ص) فرمود: کار بسیار بزرگی انجام دادی، و پاداش تو نزد خدا محفوظ است! «فرزدق» به این کار نیای خود افتخار کرده می‌گفت: وَمِنَّا الَّذِي مَنَعَ الْوَأْدَاتِ *** فَأَحْيَا الْوَيْدَ فَلَمْ تُؤَادْ: «از دودمان ما کسی را سراغ داریم که جلو زنده به گور کردن دختران را گرفت، آن‌ها را زنده کرد تا در خاک دفن نشوند(۵)». «به زودی خواهیم دید: چگونه اسلام به همه این فجایع و جنایات وحشت‌ناک پایان داد و به زن شخصیتی عطا کرد که در تاریخ سابقه نداشت.

این را پذیرفتیم که حضرت رسول زنده به گور کردن دختران را در پرتو نور هدایت اسلام و قرآن منع قرار دادند؛ ولی متأسفانه دختران را به صداها و هزاران مشکل دیگر مواجه ساختیم که زنده به گور کردن هیچ‌چیزی هم نبود. هدف ما از این پیش‌گفتار در مورد دختر خانم‌های است که از زنده گی به ستوه آمده‌اند، هزار بار مرگ را نسبت به زندگی فلاکت‌بار ترجیح می‌دهند. مثلاً در کشور قهرمان خیز مان، برادر قتل می‌کند خواهر قاتل را به برادر مقتول به نام «بد» می‌دهند. شما چه تصویری دارید که عمر آن خواهر قاتل در نزد برادر مقتول بدتر از «زنده به گوران» نخواهد بود؟ از جمله هزاران روی داده‌ای این چنینی در این داستان، قصه تراژید بانو روحینا را زیر ذره بین انسانیت خود قرار دادیم و شما عزیزان را به خواندن

این داستان غم‌انگیز دعوت می‌نماییم: و به تکرار باید گفت که در این نوشتار از شیوهٔ ریالیزم به طور قطع استفاده شده است.

بانو روحینا، مادرش را حین زایمان برادر کوچکش از دست داد؛ وقتی مادر روحینا مُرد او ۴ سال داشت. پدر روحینا (رحیم خان) زن دوم گرفت، مادراندر روحینا (دلبر خانم) او را هیچ‌گاه من حیثِ اولاد خود نپذیرفت، ستم‌های بسیار بر او روا داشت بالاخره پدرش او را با پسر بچه‌ای نامزد کرد که در آن زمان فقط ۸ سال داشت. آن پسر بچه غرض پیدا کردن کار و بار و زندگی خوب‌تر به کشور ایران رفته بود؛ ولی متأسفانه در آن‌جا به مواد مخدر آغشته شده بود. آن پسر بچه ظالم خان نام داشت و مشهور به «جمبوری» بود. او از حسن خوبی برخوردار بود. از این‌که متأسفانه در کشور جعبهٔ اسرار مانند ما، هزارگونه فساد و یکی هم فعل بچه‌بازی افتخار است و رواج دارد او نیز دچار این فعلیت شد.

وقتی «رحیم خان» به جمبوری اطلاع داد که او را نامزد ساخته است، آن بچه در حالت بدی قرار داشت به پدر و مادرش گفت: نامزد چه است؟ من خونام دارم، ظالم خان هستم. مادرش با لبان پراز خنده و خوش‌حالی به پسرش - که از جنس نر است - گفت: تو را زن دادیم دختر برایت گرفتیم، مبارک باشد. جمبوری که خمار بود کشتال کشتال حرف می‌زد. به مادرش گفت: زرزرنده باشین مماممادر جان. مگر کار خوب نکردین من دیر زرزرنده نمی‌مانم چون مریض هستم.

مادرش گفت: «خدا نکند فرزندم، بلایت در جان مه چرا تو را چه شده؟ چه تکلیف داری؟ پیش دکتر برو که خوب شوی بخیر، زود بیایی وطن که برت عروسی به شأن و شوکت بگیرم». جمبوری خندید و گفت: مماممادر من مریض عشق هستم مه عاشق شدیم.

مادرش وارخطا از او پرسید: بالای کی عاشق شدی؟ چرا ماره نگفتی که دختر مرده برت نمی گرفتیم. جمبوری گفت: «عاشق پیسه! کسی که برم پیسه پودر را بدهد جانم را برایش می بخشم؛ حالا دیگر در دو عمل محتاط شدیم یکی پودر و دومی هم مه خودم مثل زن ها کتی بچا هم خوابه میشم پول می گیرم».

جمبوری که کشال کشال گپ می زد و می خندید به مادرش گفت: «مادر مه عاشقش عشق پودر شدیم، برو بان ما نه توره می شناسم نه پدرمه می شناسم. یگانه دوست خوب مه پودر است، شما کدام درد مرا دوا کردین، همین پودر است که مرا از غم ها نجات میده، من از دل و جان عاشق پودر هستم. من «روحی موحی» را نمی شناسم و نه با او عروسی می کنم.

مادر و پدرش زیاد برایش عذر کردند گفتند: «پودر را ترک کن بچیم، پودر کدام چیزی برت نمیده». ظالم خان در جواب هر دو گفت: پس روحینا برم چه میده؟ مادرش گفت: «روحینا برت آرامش میده، او برت نام و نشان میده، هرچه عاجل پودر سبیل مانده را ترک کن و بیا به وطن، بیا همین جه یگان کار و بار کن».

جمبوری گفت: مادر جان و پدر جان مه حال او بچه خورد سال نیستم که شما راهنمایی ام کنید؛ حال خودم صاحب ریش و بروت هستم و به صدها جوان دوست و آشنا دارم. پدر جمبوری از او پرسید: تو چقدر پول داری؟ ظالم خان خندید و گفت: مه ممممممممه هیچ پیپپیپپول ندارم مه پول از کجا کدم؟

مادرش پرسید خی پول پودر را از کجا می کنی و چه می خوری؟ نان از کجا می کنی؟ ظالم خان شرمنده شرمنده گفت: مه شکر خودم سرمایه هستم از جانم سرمایه ساختیم. پدرش گفت ای چه قسم سرمایه است؟

ظالم خان گفت: خو چه می‌کنی پدر مه پول پودر را از یک طریق پیدا می‌کنم و نانم را از ته مانده هتل‌ها جمع می‌کنم. مه خوتنها نیستم به ده‌ها رفیق دارم همه ما مشترک کار می‌کنیم، در رستوران‌ها میریم نان جم می‌کنیم، گوشت مرغ، برنج، بعضی وقتا گوشت گوسفند. غیر ازو هم خدا مره ایتو صورت داده که کل بچای جوان سر مه عاشق هستند، هرکس کوشش می‌کند اول کتی مه باشد.

پدر ظالم خان وارخطا شده پرسید: او بچه خر تو کون نئی؟ کونی نباشی؟ بی‌شرم یک مرد هیچ وقت ایتور گپا را نمی‌زند تو هم مرد هستی؟ ظالم خان که کشال‌کشال گپ می‌زد به پدرش گفت: پدر حال ای گپا ده افغانستان زیاد شرم است در اینجا ای گپا عادیس خیلی بچا همین کار را می‌کنند و در غیر ازو اگر همین کار را نکنم مه نان از کجا پیدا کنم؟ پدر و مادر ظالم خان و فهمیدند که فرزندشان به خاطر پیدا کردن پودر مفعول شده است. تماس را قطع کردند و به گریان شدند. تقریباً سه الی ۴ ماه والدین ظالم خان به حال و روز فرزندشان گریستند؛ ولی این راز را افشا نکردند.

شاید بعضی از خوانندگان این داستان تصور نمایند که ظالم خان در این عرصه ملامت است ولی نخیل او نه گنه‌کار است نه کسی دیگر جز مردمان نا بخردی که به مواد نشه‌آور رو می‌آورند و از جانبی هم سرنوشت‌ساز که همانا خدا است؛ مردم غریب به توکل او، اولاد خود را سر به صحرا رها می‌کنند... وقتی ظالم خان به طرف کشور ایران در حرکت شد ۱۵ سال داشته است. یک بچه برهنه روی، با دست‌های نازک و کار نکرده و روی تقریباً نازک و سفید. پدر، مادر و خود جمبوری وقتی به سوی خدای دادگر دست دعا بلند کردند از او خیر خواستند و پول زیاد؛ ولی گاهی هم به فرزند

شان دل نسوختاندند که چگونه این بچه زیر سن را برای پیدا کردن پول به ایران - که منشا و تولیدگر اصلی مواد مخدر است - بفرستیم. فقط توکل شان را به خدا کردند و این واقعیتی ست که این همه از روی مجبوریت های اقتصادی صورت گرفته است.

علاوه از این، اگر تاریخ اسلام را به دقت مطالعه نماییم، درمی یابیم که دین مبارک اسلام در دنیا و آخرت حق قابل ملاحظه ای برای زنان نداده است. اسلام چگونه به زن نگاه می کند؟ اسلام کدام دین است؟ دینی که زنان را از زنده به گور شدن نجات داد و به آنها کرامت و حقوق انسانی داد؟ یا دینی که مردان را از زنان برتر دانست و دستور داد که زنان مطیع مردان باشند؟. یعنی در واقع قرآن برابری حقوق زن و مرد را تأمین نکرده چون اصلاً آن زمان بستری برای برابری این حقوق فراهم نبود. زنی که اصلاً حقی نداشته یا حد اقل ممکن حقوقی را برایش قایل بوده اند به سطحی رسانده اند که به او بگوییم جنس دوم و بخشی از حقوق او را تأمین کنیم. راستش خواندن و باور کردن چنین جملات برای شخص من قابل باور نیست یعنی که چگونه برای خدا زمینه مساعد نبود که حقوق زن و مرد را در آیات یکسان معرفی می کرد؟ این جا سوال برانگیزتر می شود که شاید قانون اسلام را اشخاص و افراد علمای اسلامی به اصطلاح تعیین نموده اند نه خدا! این جا زمینه کفرگویی انسان فراهم می شود که چرا و چگونه خدای یگانه، خالق همه مخلوقات این فرق را میان زن و مرد گذاشته است. مثلاً: زن کشت زار مرد است، او را لت کن، او را سرزنش کن، زن ناقص العقل است؛ دو زن مساوی به یک مرد و امثالهم. اگر چنین آیات را خدای توانا گفته است، آیا در این جا عدالت خداوندی مراعات شده است؟ آیا تنها یک بار اگر یک مرد یک طفل بیاورد برای بار دوم چنین تکالیف را متقبل خواهد شد؟ و یا این که نسل بشر را به زودی از بین خواهد برد!

آیا یک مادر که ۹ ماه یک طفل را در شکمش می‌گرداند و دو سال از شیرۀ جاننش او را تغذیه می‌نماید و شب‌ها بی‌خوابی می‌کشد تا صدای طفلش بلند نشده و پدر طفل خواب راحت نماید، در کجای این نوع احکام عدالت برقرار است؟

وقتی که به اشعار عرب نگاه می‌کنید، در آن موقع می‌بینید که تغزل، رفتار عاشقانه و روابط بین زن و مرد اتفاقاً روابطی است بر اساس روابط قبیله‌ای خیلی آزاد، یعنی که زندگی قانون‌مند نیست ولی غریزه‌یی و قبیله‌یی است. من نمی‌دانم که آیا اسلام چه چیزی را به این شرایط اضافه کرد یا نه؛ ولی می‌توانم این را بگویم چیزی که در کل روحیۀ شریعت اسلام وجود دارد و ما این‌تُن را در قرآن هم می‌توانیم ببینیم اتفاقاً خیلی مردسالار است. یعنی در شریعت می‌آید برای این‌که آن قدرت قبیله‌یی و غریزی را بشکند تمام قدرت و نهادهای اجتماعی را می‌برد در چارچوب خانواده و مرد را به عنوان تصمیم‌گیرنده در رأس خانواده و زن را به عنوان تابع قرار می‌دهد. قرار مطالعات سال‌های متمادی و مطالعه آیات قرآنی دریافتیم که دین مقدس اسلام زن را از زنده به گور کردن نجات داد ولی منحیث برده غریزه‌وی و خوش‌گذرانی مرد قرار داده است، آیات متعدد قرآن در مورد زنان چنین صراحت دارد، زنان کشت‌زار مرد اند از هراهی که خواسته باشی می‌توانی داخل کشت‌زارت شوی، زنان تان را بزیند، از آن‌ها لذایت جنسی را ببرید، حق‌گپ زدن به زن‌ها در مقابل مردان حرام است، زن باید پوشیده باشد تا مردان تحریک نشوند، دو زن معادل یک مرد است، شهادت دو زن معادل شهادت یک مرد است. زنان بدون اجازه شوهر حق ندارند خانه والدین بروند، زنان حق ندارند بدون اذن مرد به زیارت‌گاه‌ها و مساجد بروند و امثالهم چیزهای است که برده بودن زن را شهادت می‌دهد.

از جانبی هم متأسفانه کلتور در کشور ما چنین حکم می‌کند که دختران

در بین اکثر فامیل‌ها جای دوم یا مقام دوم را دارند. در خانه‌ای که زن دختر می‌زاید، مردان تصور غلط دارند و گمان می‌برند گناه زن است که بچه نمی‌زاید. اولاً آن زن دخترزای را تا سرحد مرگ تهدید، لت و کوب و حتا مانند یک گیاه هرزه بی‌مقدار و ناچیز حساب می‌کنند و یا اکثراً اگر فرزند پسر نداشتند به زودی زن دوم و سوم را در قطار خانم‌های شان اضافه می‌نمایند.

البته بعید نیست اگر بگویم که جهان ما به ویژه مردم کشور ما مانند بعضی معتقدین مردم هندوستان به مذهب آلت‌پرستی گرفتارند، فکر کنم گناهی نخواهد شد که بگویم چه فرقی میان دختر و پسر به جز از یک توتۀ گوشت دراز و یا برعکس گوشت چپات واژگون شده وجود دارد؟ به جز از این‌که از پسران آلت شان بیرون برآمده و از دختران واژگون شده در داخل بدن شان پناه است، دیگر چیست؟. اگر مردم ما آلت‌پرست نیستند پس چه تفاوت میان فرزند دختر و پسر است؟ به صدها مراتب ثابت شده است در خانه‌ای که فرزند پسر حضور پیدا می‌کند دیگر خواهرش خوارتر می‌شود. همهٔ توجه طرف آن پسر بچه می‌شود، دختران مظلوم تاریخ از همین بدوی تولد زنده به گور می‌شوند. هر قدر سن دختران به بلوغیت می‌رسد به همان اندازه زیر ستره و ستم خانواده به ویژه برادران قرار می‌گیرند؛ خاصتاً آن برادرانی که خود شان روزانه در مقابل دانشگاه‌ها و یا مکاتب در پی یک دختر چون سگان ولگرد بی‌آبرو و بی‌عزت چون هرزه‌ها می‌گردند؛ ولی وقتی با خواهران شان در خانه مقابل می‌شوند برخورد غیر انسانی نموده خواهران شان را زیر فشار قرار داده گناهانی را که خود ارجمندهای والدین انجام می‌دهند، بنام خواهران شان لکۀ ننگ می‌شوند، نمی‌پذیرند همیشه در صدد آن‌اند تا خواهران شان را ملامت معرفی نمایند. تجربه ثابت ساخته است که در دنیای رجاله‌ها در یک خانواده، مردها حیثیت نیمه خدایی دارند

ولی همین که زن‌ها را از زنده به گور کردن نجات داده‌اند حاشا و آفرین! به این اسلام گفتن! باید ورد زبان شان باشد البته در حد یک غلام می‌توانند به زندگی شان ادامه دهند.

در یک خانواده وقتی یک فرزند پسر دارند و سه فرزند دختر، هزاران هم‌چو دختر فدای تار موی آن فرزند پسر که در آینده کمر پدر را بسته می‌کند، دختر چه می‌کند؟ هیاهات چه نیست که دنیای رجاله‌ها بالای زنده به گوران تحمیل نمی‌نمایند. «میرویس» قتل می‌کند در عوض خواهرش «ماگل» را بد می‌دهند. شما خود تصور کنید وقتی کسی را برادری دختری به قتل می‌رساند و آن دختر در خانه دشمن زن آن خانه می‌شود، چگونه زندگی خواهد داشت؟ آیا بالاتر از برده؟ نه به هیچ وجه، بلکه اطفال این نگون‌بخت را نیز دوست ندارند و به دیده کراهیت می‌بینند.

به هر حال... بیاییم سر اصل داستان که ظالم خان مشهور به «جمبوری» چه گل‌های را به آب داد و بانو روحینا در کدام حالت قرار گرفت. بعد از آن که مادر و پدر ظالم خان باوی صحبت نمودند و نوید نامزدی‌اش را دادند، در جواب شنیدند که فرزند دل‌بند شان متأسفانه معتاد پودر شده است او به خاطر پیدا کردن خوراک و پودر مفعول گردیده است و شب‌ها به خاطر پیدا کردن مبلغی در بغل چند نفر مجرد می‌رود تا مبلغ چندی به دست آورده شکمش را سیر نمایند. پدر ظالم خان آقای «رحیم خان» در مشوره با همسرش تصمیم گرفت تا به ایران برود، گم شده پودری خویش را پیدا نماید و این در حالی است که حکومت طالبان در افغانستان مستقر گردید و دیده‌بان حقوق بشر در مورد زنان افغان چنین می‌نویسند: دیدبان حقوق بشر و مدافعان سیاست ایالات متحده آمریکا برای زنان و دختران افغان می‌گویند در کنار حذف سیستماتیک زنان از اجتماع از سوی رهبران طالبان، خشونت‌های مبتنی بر جنسیت به ویژه در خانه، در دو سال گذشته

در افغانستان به شدت افزایش یافته است.

این نهادها با نشر اعلامیه مشترک زیر عنوان «دو سال ستم طالبان» به مناسبت دو سالگی حاکمیت دوباره طالبان بر افغانستان روزی پیش گفتند: در حال حاضر خدمات محافظت و پاسخ‌گویی برای زنان و دختران در افغانستان تقریباً وجود ندارد. «هیدربار» مسوول بخش زنان دیدبان حقوق بشر در صحبت با رادیو آزادی در این مورد گفت که طالبان سیستم محافظت از زنان رو به رو با خشونت را در افغانستان از بین برده‌اند، می‌گوید: «قبل از آگست ۲۰۲۱ سیستمی وجود داشت که می‌توانست به زنان و دخترانی که در خانه با خشونت رو به رو هستند، کمک کند؛ اما این سیستم به طور سیستماتیک توسط طالبان برچیده شده و این مسأله سبب شده است که زنان و دختران در صورت مواجه شدن با خشونت واقعاً جایی برای فرار نداشته باشند. این درحالی‌ست که یکی از قربانیان خشونت‌های خانوادگی نیز در صحت با رادیو آزادی ادعا می‌کند که پس از خشونت‌های خانگی، اخیراً هنگامی که برای پیش‌برد قضیه طلاق به مراجع عدلی و قضایی طالبان مراجعه کرده است ولی از سوی شوهرش و کارمندان آن‌جا مورد خشونت قرار گرفته است.»

«فامیل‌ها و مردها ترسی را که داشتند فعلاً ندارند و همان قانون سخت و محاکم خاصی که وجود داشت و آنان را از انجام خشونت علیه زنان باز می‌داشت وجود ندارد؛ اما حالا که این نهادها وجود ندارد، آمار خشونت طبعاً بالا رفته، قبلاً اگر با خانم‌های که بی‌سواد و در خانه‌ها بودند، این خشونت‌ها صورت می‌گرفت؛ اما حالا که خشونت با خانم‌های که تحصیل کرده و شاغل بودند، هم صورت می‌گیرد.»

دیدبان حقوق بشر و مدافعان سیاست ایالات متحده آمریکا برای زنان و

دختران افغان هم‌چنان گفته است در دو سال گذشته، ازدواج کودکان و مرگ و میر مادران در افغانستان افزایش یافته است. یعنی همان دوره آلت‌پرستی به شدت ادامه دارد. روی هم‌رفته رحیم خان پدر ظالم خان به طرف ایران می‌رود او در آن‌جا در استان اصفهان ایران در جست‌وجوی فرزندش اقدام می‌نماید. رحیم خان در اصفهان: رحیم خان قبلاً از دهن مردم شنیده بود که اصفهان نصف جهان ولی امروز بعد از ۵۸ سالگی، این شهر زیبای کشور همسایه را با چشم سر می‌بیند. او در طول ۱۳ روز طوری قاچاق از راه‌های صعب‌العبور وارد ایران شده و خود را به آدرس فرزندش می‌رساند در اصفهان آقای رحیم خان روزها و شب‌ها سرگردان گاهی از این و گاهی از آن می‌پرسد فرزندم را می‌پالم ظالم خان را می‌شناسی؟ هر‌عابر را می‌پرسد عابرین بعضاً لفظ رحیم خان را نمی‌فهمند و بعضی هم بالای او تمسخر می‌کنند که برو کاکا در این کشور ظالم نیست.

شام چهارم بود که یکی از افغانان مقیم اصفهان را پیدا کرد، از او طالب کمک شد. آن مرد تقریباً ۴۰ و چند ساله به رحیم خان گفت: چه نسبتی داری با ظالم خان؟ رحیم گفت: «او بچهٔ مه هست، مه بریش زن گرفتیم او بچه حال خوده درینجه پت کده حاضر نمیشه، دختر مرده بند انداخته آ برادر ما و شما مسلمان هستیم باز افغان هستیم خیلی بد است.

آن مرد افغان عجب‌گل نام داشت. برای پدر ظالم خان پیش‌نهاد کرد کاکا اگر از من می‌شنوی برو بهتر است هم‌و دخترکه ره آزادسازی طلاق بتیش به خاطری که گناه دارد ای دخترک کی را گرفتین بر بچه نازدانهٔ تان؟ رحیم خان در جواب گفت: «برادر هرکس که هستی دهنه بخیر باز کن طلاق در بین ما مردم رواج نیست، ای گپایت خوشم نیامد مه دخترک رحمدل خان پایان قلائی را برایش گرفتیم او دخترکم هنوز ۸ ساله است مادرش در وقت زایمان فوت شده است دیگه ای گپا در بین ما مردم شرمس». عجب

خان مستقیم به رحیم خان گفت: کاکا جان خفه نشو تو در مورد بچه‌ات می‌فامی که بچه‌ات چه کار می‌کند آیا او می‌تواند بعد از سر خودت زن خود را نگاه کند؟

رحیم خان گفت: «چه کده بچه‌مه آدم بدخو نخاد شده باشد و باز چرا نگاه نمی‌تواند حال خورد خورد بچا زن‌های شان را نگاه می‌کنند او خو کلان بچه است صاحب ریش و بروتس.»

عجب خان گفت: کاکا رحیم خان بیا خفه نشو یک واقعیت بود گفتم. هر شب با چشمایم می‌بینم، قبول کن همو دخترکه ره طلاق بتی که گردنت آزاد شود، بی‌ازو هم دوره‌نامزدی در افغانستان دوره‌آزمایشی است اگر خوش‌نامد ازهم جدا شوید.

رحیم گفت: پس راست بگو بچه‌مره از نزدیک می‌شناسی چه عیب دارد؟ عجب خان گفت: بلی من بچه‌تورا ایتور می‌شناسم که تو نمی‌شناسیش، او مفعولس. رحیم خان مرد اطرافی بود نمی‌دانست که مفعول چه است و چه را مفعول می‌گویند. از او پرسید برادر کتی مه فارسی گپ بزن مه لفظ ایرانی‌ها ره بلد نیستم مفعول چیست؟

عجب خان رک و راست به پدر ظالم خان گفت: بچه‌ات کون می‌دهد. هر شب با چند مرد مجرد یک‌جای خواب می‌کند، وظیفه‌یک زن لکاته یا فاحشه را اجرا می‌کند یعنی تا صبح کون میته حال دلت دگه. رحیم خان در سودا غرق شد؛ حالا دیگر نه تنها در فکر این‌که با دختر مردم که بنام بچه‌اش نامزد کرده است؛ بلکه در فکر این نیز بود که متاسفانه فرزندش دیگر یک مرد مفعول است که او را نمی‌خواهد در هیچ صورت ببیند ولی باز هم با ذهن خودش در جنگ بود تا بالاخره حس محبت اولاد بر وی غلبه کرد. از عجب خان تقاضا کرد: لطفاً لطفاً برای یک‌بار مرا نزد او برسانید

بعداً در مورد این مسأله تصمیم می‌گیرم.

عجب خان که مرد دهاتی بود فقط یک کتاب داشت و آن را هم نخوانده بود؛ ولی از پدر و ملای مسجد شان شنیده بود که خداوند لواطت کار و زناکار را نیز نمی‌بخشد، بیچاره از این که در دنیای دیگر پاداش نیکوکاران حور و غلمان است، نمی‌دانست که حور برای سکس کردن و غلمان نیز بچه‌های مقبول برای لواط است. با خودش فکر می‌کرد که آیا خود را با این بچهٔ مفعول رو به رو سازد یا نه؟ با خودش غرق در فکر بود، رحیم خان بالایش صدا زد: چه گفתי عجب برادر؟! مرا می‌بری نزد پسر میانه؟ عجب گل گفت: بلی می‌برم تان ولی لطفاً صبر و حوصلهٔ تان را از دست ندهید، با هر چه که مواجه و رو به رو شدید حوصله داشته باشید بیا که برویم. بعد از چند دقیقه هر دو نفر باهم در یکی از اتاق‌های مهاجرین که اصلاً یک گاراژ بود، رفتند در آن اتاق حدوداً ۱۳ نفر یکجا باهم زندگی می‌کردند؛ اما اتاق جمبوری این‌جا نبود، بلکه امشب میهمان عزیز این ۱۳ نفر بود. وقتی رحیم خان و عجب خان داخل اتاق شدند چهار طرف نظر انداختند، ۱۳ نفر اتاق و یک نفر هم جمبوری به دیدهٔ کراهیت به طرف این دو نفر می‌بینند و بالای رسول خان که دروازه را باز کرده، این‌ها را اجازهٔ ورود داده، قهر شدند.

به هر صورت... عجب خان را اکثراً بجای این اتاق می‌شناختند ولی رحیم خان را نه. پسر بچهٔ جوان بالای عجب خان صدا کرد: خوش آمدی کاکا عجب، چطور شد در این وقت شام بدون خبر جوای احوال ما شدین؟ در این هنگام جمبوری که کونش برهنه بود یعنی پتلون او را کشیده بودند در بغل یکی از پسر بچه‌ها نشسته بود. عجب گفت: این مرد رحیم خان نام دارد از افغانستان به پسران فرزندش (ظالم خان) یا همین جمبوری آمده است. رحیم خان را خوش آمدید گفتند و جای را برایش نشان

دادند که بنشیند. او گفت: من برای نشستن نیامده‌ام، این‌جا به دیدن بچه‌ام (جمبوری) آمده‌ام بالای فرزندش صدا کرد: ظالم خان! فرزندش از شرمندگی بالا دیده نمی‌توانست ولی اعتیاد درپودر آن‌قدر بی‌شرمش ساخته بود که به پدرش سلام نداد؛ ولی گفت بخیر آمدین در همین‌جا هم مرا آرام نمی‌مانین؟

پدر جمبوری رو به همه حضار کرد و گفت: شما همه برای من مثل اولاد هستین، شما از خدا نمی‌ترسین که از بچه من سوءاستفاده می‌کنید؟ یکی از حاضرین به رحیم خان گفت: پدر جان بچه تان خودش کون میته از این‌که به ایرانی‌ها کون بته چرا خود ما افغان‌ها او را نکنیم و هان راستی ما خومفت او را نمی‌کنیم، پول میتیم و می‌کنیم. امشب ما در این اتاق ۱۳ نفر هستیم، شب رخصتی است یعنی فردا رخصت هستیم، همه تصمیم گرفتیم که امشب میله کنیم و فی نفر برای ظالم خان ۲۰ تومان هدیه بتیم و امشب را بالنوبه با ما باشد. رحیم خان نزدیک بود کنترلش را از دست بدهد ولی عجب خان برایش گفت: طبق فیصله باید حوصله‌مند باشین و هیچ چیزی نگویین.

رحیم خان که اشک می‌ریخت و زارزار می‌گریست رو به طرف عجب خان کرد و گفت: اگر تو عوض من باشی چه می‌کنی؟ آیا تحمل دیدن این‌همه صحنه‌های دل‌خراش را داری؟ عجب خان گفت: بدون شک که حق به جانب هستی؛ ولی حالا باید از این اتاق بیرون شویم. بالای فرزندت صدا کن اگر با تو می‌رود هر دوی تان را در اتاق خودم می‌برم و شب نگاه می‌کنم. رحیم بالای فرزندش صدا زد: جمبوری بیا که بریم امشب همین مبلغی را که این‌ها برایت می‌دهند من می‌دهم؛ بیا همراه عجب خان برویم. جمبوری که مفکوره، ذهن و همه رگ‌هایش پودر صدا می‌کرد، به پدرش

گفت: تو خو پدرم هستی کتی پدر خود کسی این کارها را نمی‌کند و این آدم یکبار مرا باخود برده بود؛ تا صبح لت کرد، پول نداد و کار بد هم نکرد.

رحیم خان گفت: بیا پسر من سه چنند این پول را برایت می‌دهم. جمبوری خوش حال شده از بغل آن پسر بچه جست زده بلند شد، پتلونش را پوشید. حین خارج شدن از اتاق، چند دشنام و حرف‌های زشت و رکیک هم شنیدند ولی رفتند تا شب را در اتاق عجب خان سپری کنند.

عجب خان که خود بنا بود و کارها را اجاره می‌گرفت، نان خوب برای رحیم خان و فرزندش تیار کرد و باهم نوش جان کردند. رحیم خان زبان به نصیحت فرزند گشود. او سراپا گوش بود، همه حرف‌های پدرش را شنید و قبول کرد که فردا با پدرش یکجا به طرف وطن برود؛ ولی بدبختانه وقتی عجب خان و رحیم خان به خواب رفتند ظالم خان موقع را غنیمت شمرده از اتاق عجب خان فرار کرد. فردا وقتی رحیم و عجب بیدار شدند دیدند که جمبوری فرار کرده است. عجب خان به رحیم خان قول داد که بچه‌ات را پیدا می‌کنیم تشویش نکن. صبحانه‌ات را به اعصاب آرام بخور من کارگرا را در کار و وظیفه مصروف بسازم بعد می‌رویم به پالیدن جمبوری.

این‌ها را می‌گذاریم تا چند روز در اصفهان چکر بزنند من و شما سراغ روحینا خانم و مقدسه می‌رویم. خانم مقدسه یکی از خانم‌های تعلیم یافته و معلمه در یکی از مکاتب دخترانه بود و در همسایگی فامیل‌های روحینا زندگی می‌کرد، از حالت و روز و روزگار روحینا خبر بود و می‌دانست که ظالم خان در ایران معتاد پودر شده و علاو بر آن مفعول واقع شده است. او این خبر را از طریق برادرزاده‌اش (جمشید) اطلاع یافته است؛ او در ایران است و کسبه‌کاری می‌کند. مقدسه، روزی در خانه مادراندر روحینا می‌رود و از او می‌پرسد: مبارک، خبر شدم دخترکته نامزد کردی؛ اما خبرداری که

با کی نامزد کرده‌یی؟ آیا او را و خانواده‌اش را می‌شناسی؟ می‌فامی که او کجا است؟

مادراندر روحینا (دلبرخانم) خانم مقدسه را خوش آمدید می‌گوید و از او به خوش حالی استقبال می‌کند. چای می‌آورد و در جریان صحبت از خانم دلبر می‌پرسد: فعلاً می‌دانی که جمبوری در کجا و چه کار می‌کند؟ خانم دلبر با بسیار دیده‌درایی به مقدسه می‌گوید: بلی او شکر خدا بسیار یک بچه هوشیار و کاری‌گر است. فعلاً ایران رفته در آن‌جا کار و بارش درست پیش میره و ماهانه پول خوب برای پدر و مادرش روان می‌کند. مقدسه می‌پرسد: آیا گاهی هم برای روحینا کدام تحفه، پول و یا چیزی روان کده یا نی؟ دلبر به او می‌گوید: نه بابا کور شویم که چیزشه دیده باشیم، تازه خبر شدین که رحیم خان به دیدنش رفته.

مقدسه، واقعیت‌ها را چنین قصه می‌کند. هان راستی در همین وقت روحینای ۸ ساله نیز حاضر می‌باشد. مقدسه گفت: خوار جان آزرده نشوین مه واقعیت‌ها را برای تان می‌گم باز شما را دل تان!

خانم دلبر گفت: بگویید استاد معزز سخنان شما را با شوق و ذوق می‌شنویم. مقدسه واقعیت‌ها را فاش کرد و این‌که جمبوری پسر بچه ناکاره، معتاد و از همه بدتر مفعول است. این‌ها را به خانم دلبر قصه کرد و دانه‌دانه گفت. در همین‌جا بود که روحینا (دخترک خورده سال) که هنوز شوهرداری و زن‌خانه‌داری را نمی‌فهمید به گریان شد؛ ولی خانم دلبر به او دل‌داری داد و گفت: تشویش نکن دخترم، حال پدرش رفته ایران، می‌اردش کتی خود باز اصلاح میشه بچا در نوجوانی خیلی کارها را می‌کنند مگر که زن گرفتند باز اصلاح می‌شوند.

مقدسه گفت: نه خوار جان این‌طور هم نیست که شما می‌گویید. در

کشور ما و شما زن به اندازه یک گوسفند و یا گاو ارزش ندارد حتا به اندازه یک مرکب یا همان خربی ارزش است. حال خودت شاهد هستی، چند روز پیش خواز واقعه فرخنده خبر شدی؟

زن‌کشی آشکارترین نمودِ خشونت‌ورزی علیه زنان و نشان‌گر بی‌زاری از زن است. به قتل رساندن زنان در جامعه‌ای چون افغانستان اگر جنایت پنداشته نشود، پدیده زشت و بسیار حساسیت‌برانگیز هم به نظر نمی‌رسد. افغانستان حتا پایتخت آن بستر روشن‌گری است؛ ولی همین چند سال پیش شاهد واقعه زن‌کشی به وحشت‌ناک‌ترین شکل آن بود. قتل فرخنده ملکزاده در دل شهر کابل توسط مردم، خود مُهر تاییدی است بر عادی بودن جنایت زن‌کشی در جامعه افغانستان؛ هم‌چنان دیده می‌شود که قتل زنان در دو سال اخیر توسط طالبان و یا به‌گونه غیر مستقیم با حمایت طالبان سبب خشم جامعه و یا حداقل بروز همدلی با زنان نشده است. شاید بپرسید هیچ مردی در افغانستان اعلان نکرده است که «جای زنان قبرستان است»؛ ولی آنچه مبرهن است عادی بودن این امر در جامعه است. این که به قتل رساندن یک زن رگ همیشه خواب‌آلوده جامعه ما را تکان نمی‌دهد، به این معناست که مردم هنوز ظرفیت این را نیافته‌اند که زن را به عنوان موجود انسانی به رسمیت بشناسند و مرگ او را همان‌طور که مردم به کتاب مقدس باور دارند نیز باور کنند. شاید این قول که زن‌کشی در افغانستان یک ارزش است، خطا نباشد.

با آن‌که قتل زنان کم‌تر از قتل مردان است و سال‌ها همین مردان بوده‌اند که بیش از زن‌ها به انواع مختلف به قتل رسیده‌اند و بعد نتیجه بگیرید که واکنش جامعه و عامه مردم همان‌طور که به قتل و کشتار و دیگر بی‌عدالتی‌ها خاموشی بوده است، در قتل زنان نیز خاموشی و بی‌تفاوتی است. پس مشکل چیست؟ چه لزومی دارد که از قتل زنان جدا از مردان

یاد کرد و آن را برجسته ساخت. قتل انسان زن یا مرد به یک اندازه جنایت و عمل غیر انسانی است. آنچه که قتل زنان را در افغانستان متفاوت، تامل برانگیز و مساله دارتر می سازد این است که زن به دلیل زن بودنش کشته می شود و فرهنگ و نظام فکری جامعه به توجیه گری آن قتل پرداخته و باورهای مردم مهر تایید و پذیرش به آن قتل می زند. نباید فراموش کرد که زن افغانستان، انسان آن سوی پرده است؛ موجودی که سلاح به شانه نکرده و چاقو را جز برای ریزه کردن غذا به دست نگرفته است. زن افغانستان خاموشانه تماشاچی روی دادهایی بوده است که مردان رقم زده اند؛ در جنگی که او آغاز نکرده، سوخته است و در آشوبی که او در آن نقشی نداشته له شده است. زن افغانستانی برخلاف مردان آن کمر خود را برای کشتن آدم ها نبسته است. این موجود با آن که در هیچ نبردی حضور روشن نداشته، با کشته شدن هر مرد مرده است؛ اما حرف این است که این موجود بی آزار که دست به کشتن بالا نکرده، به قتل رسانده می شود. کشتن زنان نه ناشی از جرم و جنایت آن ها، بلکه ناشی از موقعیت نابرابر زنان در جامعه و مناسبات نامقبول رابطه میان مردان و زنان در جامعه است.

خانم دلبر در فکر فرو رفته بود و در عین حال دیگر تحمل نشستن و شنیدن حرف های خانم مقدسه را نداشت؛ با بسیار کم میلی برایش گفت: بلی استاد همین طور است؛ ولی شاید فرخنده قرآن را لعنت کرده بود.

مقدسه برایش توضیح داده گفت: خیر قرآن را لعنت نکرده بود؛ بلکه وقتی خادم زیارت از او تقاضای جنسی کرد به آن خادم لعنت گفت و خادم صدا بلند کرده گفت: های مردم! این دختر قرآن را سوختانده است. مردم بی خبر از خیر و شر، آن بیچاره را ابتدا کشتند و سپس به آتش زدند. هدف من این نیست که شما دخترتان را به شوهر ندهید؛ بلکه هدف من این

است که اولاً این دخترک بی‌مادر خورد است، خیر و شر را نمی‌داند و دوم هم این‌که بچه‌های چون جمبوری قدر و قیمت زن را هیچ‌گاه نمی‌شناسند و نمی‌دانند. شما می‌دانید که کشور هندوستان در ارتباط به عقیده و ایمان، یک کشور عجیب و غریب است. چنان‌چه دین هندو دارای عقاید فوق‌العاده گوناگون، اعمال مختلف و متضادی است. ادیان هند از قدیم تاکنون تحولات گوناگون به خود دیده است. مردم سرزمین هندوستان، مردمانی هستند که از قدیم دارای عقاید و دین‌های گوناگونی بوده‌اند که در آن‌جا از گاوپرستی، بت‌پرستی و... گرفته تا آلت‌پرستی که در بین مردم هند موسوم است؛ تا جایی که آن‌ها به زشت‌ترین و قبیح‌ترین عضو بدن انسان ارزش قایل شده و آن را می‌پرستند. آلت‌پرستی در هند آیینی است که خیلی از مردم هند آن را پرستش می‌کنند یعنی یکی از هفت معبد بسیار مقدس شیوا (لینگایی هند) است.

در این معبد آلت تناسلی مردانه که از نقره ساخته شده است در وسط معبد قرار دارد. زیارت کنندگان مرد و زن هر دو به نیایش و استغاثه به در خانه این مجسمه (معبود) مشغول بوده هر کدام فرمول‌ها و اوراد نیایشی خاصی را زمزمه می‌کنند و حاجات خود را می‌طلبند. در کشور عزیزمان امروزه نیست بلکه از سالیان دراز متأسفانه وجود داشته ولی نه به شکل معمول اهل هند بلکه به شکل دیگری آلت‌پرستی رواج دارد؛ به این معنا که در هر فامیل فرزندان پسر را نسبت به فرزندان دختر ارزش زیادی داده، تفاوت قایل شده‌اند. بنابراین اگر جمبوری حتی بدترین انسان دنیا باشد از روحینا در انظار والدین و کلتور جامعه گندیده مان جای‌گاه پسرانه‌اش را حفظ می‌کند ولو با صدها نفر لواطت کرده باشد. وقتی یک دختر مظلوم را منحیث خانم قبول کرد، همه جنایات و ظلم‌هایی را که حتی تصورش نکنی، بالایش انجام خواهد داد. همه اعمال خودش را فراموش می‌نمایند. من

پیش نهاد می کنم لطفاً این قرارداد را فسخ نمایید، آینده این دختر مظلوم را به مخاطره نیندازید؛ زیرا قسمی که قبلاً گفتم علت و عامل اصلی جنایت زن کشی همان «خشونت فرهنگی» است که نقش توجیه گرانه را بازی می کند. خشونت فرهنگی در جهت سفیدنمایی از خشونت ساختاری عمل می کند و خشونت مستقیم و فیزیکی را پیاده می کنند. به گونه ای که اگر خشونت فرهنگی نقش تسهیل گر را در راستای اعمال خشونت ساختاری در جامعه بازی نکند، خشونت مستقیم با مشکل و مانع مواجه می شود؛ اما در عملی چون زن کشی فرهنگ همواره نقش توجیه گر را بازی کرده و در هم دستی با قاتل به این جنایت مشروعیت داده است. خواهر گرامی! هدفم بیدار ساختن شما و این طفل معصوم است. دلبر خانم با هزار دیده درایی مقدسه را فاحشه خطاب کرد و گفت: فاحشه بیرون شو از خانه ما! تو آمدی حال دختر ما را از راه بکشی. خودت تا توانستی فاحشه گری کردی حال می خواهی نام رحیم خان را بد کنی؟ هله هله زود بیرون شو. مقدسه مایوسانه از خانه دلبر بیرون شد. روحینا بعد از بیرون شدن او گریان می کرد و از سرنوشت شویش شکوه سر می داد؛ در این هنگام مادراندرش او را زیر لبت و کوب گرفت، کوفت هایش را گرفت و بعد از این که از گریان و چیغ زدن ماند در جایش رها کرد و خودش رفت به نزد مردی که مخفیانه از شوهرش با او ارتباط غیر مشروع داشت تا او را از همه قصه هایی که خانم معلم به وی گفته برای رفیقش قصه کند و او را تحریک کرد تا خانم معلم را به هر شکلی که می شود بی آبرو بسازد.

برویم دوباره به طرف شهر اصفهان ببینیم که کاکا عجب جمبوری را پیدا کرده است یانه؟ عجب خان با رحیم خان هی میدان و طی میدان در جست و جوی گم شده شان (ظالم خان) شدند. بالاخره بعد از بسیار پیاده روی، عجب خان آقای رحیم خان را در یک ویرانه چهار دیواری داخل

کرد که به تعمیر نیمه کاره شباهت داشت؛ ولی عجب خان به واقعیت آدم عجیب هم بود! او مستقیماً در یک اتاق که در این چهاردیواری برای کارگران ساخته شده بود، بدون تکتک وارد اتاق شد.

در آن جا سه نفر نظاره‌گر بودند و یک‌نفر بالای جمبوری در حالت لواط قرار داشت. رحیم خان آه سوزناک کشید و اشکش تا گریبان روان گشت و از خدا خواست: خدایا مرگم ده، خدایا مرا از شر این نجس و خبیث نجات ده. الهی در هر گناه گرفتی ببخش. او زیاد دعا و گریان کرد؛ ولی عجب خان که مردِ مهربان بود او را تسلی داد. مردی که بالای جمبوری سوار بود با دیدن عجب خان و پدر جمبوری فرار را برقرار ترجیح داد. عاجل از اتاق پرید، رحیم خان از دنبالش دوید و او را گرفته دوباره به اتاق آورد. او را به سطح کاه شالی لت و کوب کرد؛ ولی سه نفر دیگر که در نوبت بودند هر سه از اتاق خارج شده، پولیس را خبر دادند و خودشان فرار نمودند. متأسفانه بعد از گذشت دقایقی، پولیس می‌رسد. رحیم خان جمبوری و آن مرد لواط کار را با خود می‌برند. آن مرد «کتوری» نام داشت و از مردمان سمت جنوبی کشور ما به گمان اغلب از کتواز غزنی بود.

پولیس هر سه را به بازجویی در کلانتری می‌برد، از هر سه آن‌ها اسناد می‌خواهد. عجب خان اسناد داشت و رحیم خان و جمبوری نداشتند؛ بازجویی چند روز دوام کرد. جمبوری تا تعیین سرنوشت در زندان باقی‌ماند؛ ولی عجب خان و رحیم خان را رها کردند.

پولیس آن ۴۸ نفر را که با جمبوری لواطت کرده بودند و کسانی که کار پودر را می‌کردند، همه را دست‌گیر و به پنجهٔ قانون سپرد. بالاخره رحیم خان مدت شش ماه مخفیانه کار و مزدوری کرد تا پول بازگشت را پیدا نماید. عجب خان او را درکار گرفت و جای شب‌باش نیز برایش داد. رحیم

خان از کمک‌های عجب خان خوش بود و او را منحيث يگانه ممدش در ملک مردم يافته بود.

محکمه به جمبوری مدت ۹ سال حبس با مشقت را اعلام کرد و ديگران هم به مدت‌های متفاوت زندانی شدند. رحيم خان بعد از شش ماه کارگری و به دست آوردن مقدار پول، دوباره به خانه و کاشانه‌اش برگشت. خانم و اولادهای خورد و ریزه‌اش همه منتظر بازگشت پدر شان بودند؛ بعد از رسيدن و گذشت يک شب - که خستگی رحيم خان رفع شد - قصه سرگذشت را با فاميلش بازگو کرد. با شنيدن اين واقعات و اتفاقات همه خانواده در دعاهاى شان مرگ او را خواستند و آمين گفتند. فردای ديگر خانم دلبر و رحمدل خان پدر روحينا از خانه خسر جمبوری برای مانده‌نباشی آمدند و در ضمن چشم به راه بودند که شايد جمبوری يا همان ظالم خان هم آمده باشد و عروسی شان را سر دست بگيرند؛ ولی اراده خدا چيز ديگری بود. بعد از نوشيدن چای، خانم دلبر در مورد پسرش پرسيد و در ضمن گفت: ما منتظر بوديم که شايد بيايد و به خير عروسی کنيم؟

رحيم خان مايوسانه و عاجزانه برای رحمدل و خانم دلبر گفت: بسيار ببخشين هنوز آن قدر پول پيدا نکرده بود که می آمد و عروسی می کرد. ان شاء الله تا يک سال ديگر می آيد بخير؛ ولی اينک اين تحفه را برای شما فرستاده است. رحيم خان از پول خود يک يک ساعت برای خسر و خشوی جمبوری و يک حلقه انگشتر طلا برای روحينا خريداري نموده بود. همه را با مقدار شيريني «گزن» که مخصوص ساخت ايران است به آنها داد. خانم دلبر لب و رويش کشال شده گفت: چه ضرور بود که ای چيزها را روان کند، خودش می آمد که عروسی شان را می کرديم بخير.

رحيم خان گفت: خوار جان مبلغ ده لک افغانی (۱۰ صدهزار) افغانی پول

کمی نیست، پیدا کردن آن وقت می‌خواهد و در ضمن عروس ما هنوز سنش خورده است.

دلبر گفت: خبر نداری کاکا رحیم که معلم مقدسه می‌خواهد و ما را تشویق می‌کند که طلاق دختر خود را بگیریم. مردم اگر ما و شما را بگذارند و گر نه ما خو عجله‌یی نداریم.

رحیم خان به دلبر گفت: خیرس دهن مردم را نمی‌توانیم ببندیم، بیا بید برای خود زندگی نماییم. اگر همیشه برای مردم و هدایت مردم زندگی کنیم پس ما انسان‌های زنده نه بلکه دانه‌های شطرنج هستیم که هرکس خواست ما را هر جا بگذارد.

به هر حال... رحمدل و خانم دلبر از خانه رحیم خان اجازه گرفته رفتند؛ ولی رحیم خان با خانمش (فاطمه) ماند و تمام غم‌های دنیا؛ هر دو زن و شوهر باهم درد دل کردند. رحیم خان تمام قصه‌های جمبوری را یکایک به خانمش گفت. او برای خانمش گفت: فرزند ما کون می‌دهد، مفعول است و پودری هم شده است. نمی‌فامم آینده ما با این مرد خدا (رحمدل خان) چه خواهد شد! خانمش خواز همیالی دماغش بلند است، می‌خواهد عروسی را سر دست بگیریم ولی حالا چه کنیم و چه بگوییم؟ دلبر به شوهرش گفت: چورت چه چیزها را می‌زنی! بیا که یک ساعت تنها برویم در اتاق دیگه باهم قصه کنیم. رحیم خان با خانمش به اتاق دیگر رفتند و دروازه اتاق را بستند. دلبر خانم دلش را یخ کرد او با شوهر جگرخونش دست و دل بازی و سکس کرد و بعد از چند دقیقه استراحت غسل کردند و به سالون رفتند. دلبر هر لحظه می‌خواست از شوهر مسنش کام بگیرد؛ زیرا او جوان‌تر بود ولی شوهرش (رحیم خان) مرد پخته‌سال.

ببینیم که کاکا رحمدل با بی‌بی فاطمه در چه حالت قرار دارد چون هر

دو جگر خون دیده می‌شدند؛ زیرا از یک‌طرف گیای مردم منطقه را شنیده بودند و از جانبی هم رحیم خان فرزندش را نیاورده بود. این دو مطلب هردو زن و شوهر را مایوس کرده بود. بعضی اوقات خانم فاطمه که زن با صبر و با آبروست؛ از شوهرش می‌پرسید: بالاخره با ای مردم چه کنیم؟ روز پیش همین قصهٔ معلم مقدسه را خانم «بی‌بی کو» برای مه هم گفت، مه برت نگفتم که جگر خون نشی.

رحمدل خان از فاطمه پرسید: چه می‌گفت بی‌بی کو؟ فاطمه از زبان خانم بی‌بی کو به شوهرش چنین گفت: «او خوار جان حالِ سر شما بچه قحط شده بود که رفتین دختر تانه به یک بچهٔ کونی دادین؟ بچهٔ رحیم خان بنام جمبوری در اصفهان ایران زن تمام بچه‌های مجرد است؛ او خانهٔ تان خراب شود، حالی هم سر وقتس دختر تانه از شر ای بچهٔ بد اخلاق و مفعول خلاص کنین. دورهٔ نامزدی یک دورهٔ امتحانیس و از طرف دیگه دختر شما هنوز او بچه را ندیده، سر وقتس طلاقشه بگیرین.» او اینی‌تو گیا را به مه گفت. اگر راست بپرسی بیخی خواب از چشم پریده، شب و روز در فکر آیندهٔ همی بچه ماندیم که عاقبت ما کتِ ای بچه چه خواهد شد؟ کاش که خدا ایره به ما نمی‌داد. در همین بگو و مگو بودند که نسیم خان از قلعهٔ بالا به خانهٔ شان آمد. او هم با این‌ها یک رگ قرابت داشت، نسیم خان ابتدا در مورد زندگی و چگونگی روزگار این‌ها پرسید. نسیم خان مرد ثروت‌مندی بود. رحمدل از برگشت پدر ظالم خان از ایران قصه کرد. نسیم خان پرسید: چرا فرزندش را نیاورد که عروسی می‌کردند؟

او عاجزانه گفت: می‌گن سن دختر هنوز خورد است و هنوز پول طویانه را پیدا نکرده‌اند. نسیم خان در جواب رحمدل گفت: ببین کتی هرکس بازی کتی ریش بابیه هم بازی؟ مه از همه چیز خبردارم از فعل و افعال او بچه، از مادرش دلبر که با کی‌ها ارتباط دارد. از زیر ریش مه خرسوار تیر نشو

واقعیت‌ها را بگوی که در این مورد اهل قوم و قریه را جمع کنیم و به یک فیصله برسیم.

حال تو حاضر هستی که دختر ته به یک بچه بی‌ریش و مفعول بتی؟ خاله دلبر صدایش را کشیده گفت: که خبر داری نظرت چیست؟ خودت کلان ماهستی، چه کنیم همراه شان حاجی صاحب؟

نسیم خان گفت: والله اگر راست بپرسی مه در بین دو سنگ آسیا قرار گرفتیم؛ اگر بتیم بریش آینده دختر تباه میشه و اگر طلاقشه بگیریم چه قسم در این منطقه بگردیم از شرم سرما دیوس‌ها واری همیشه پایان خواهد بود. و از همه مهم‌تر این که خود تان بهتر می‌دانید که خانم‌ها یا دخترها فاحشه به دنیا نمی‌آیند؛ بلکه همین دنیای ظالم آن‌ها را به طرف فاحشگی و روسپی‌گری سوق می‌ده. اگر یک زن از خانه و خانواده شوهرش رضایت و دل خوش داشته باشد پس سرش را خومار نکنده که برود روسپی شود. در مورد صدها زن روسپی و فاحشه معلومات کدیم که یک فیصد زنان یا دختران اگر از روی بی‌عقلی و غریزه جنسی به چنین کاری دست بزنند ۹۹ فیصد باقی مانده زنان و دختران مجبور می‌شوند و همین مجبوریت را مردان بالای شان تحمیل می‌نمایند. فاطمه از حاجی نسیم پرسید: حاجی صاحب ببخشی روسپی چه ره میگن؟ حاجی نسیم گفت: روسپی‌گری پدیده‌ای بسیار پیچیده، چندبعدی، نا آشکار و تو در توست که در جامعه ما به لایه‌های زیرین خزیده و به صورت گسترده در زیر لایه‌های عمیق نفس می‌کشد و به زیست خود ادامه می‌دهد. بدین گونه است که به ویژه در سال‌های اخیر توجه زیادی را به خود معطوف نموده، سازمان‌ها و نهادهای فرهنگی و اجتماعی را جهت مهار و کنترل به تکاپو واداشته است. تلاش‌ها تنها زمانی ثمر واقع می‌گردد که شناخت دقیق و عمیق از این آسیب اجتماعی حاصل شده باشد. هدف ما رسوخ به بطن دنیای زنان

روسی و دست یافتن به واقعیت ملموس تجربه زیسته آنان است به همین منظور با روش پدیدارشناسی سبک زندگی زنان روسپی با دیدی درون‌نگر به اثبات می‌رسد که متاسفانه اکثر والدین دختران شان را مطابق خواست خود به شوهر داده از دختر در این مورد نمی‌پرسند وقتی دختر به خانه شوهر می‌رود با یک معتاد و یا یک جنایت‌کاری روبه‌رو می‌شود که مرد جنایت پیشه سال‌های سال گم بوده، خود عیاشی کرده و از دختر مردم که در خانه‌اش با نام نیک نشسته است اطلاعی ندارد. در نتیجه بعضاً این امر باعث می‌شود که خانم دیگر حوصله‌اش در برابر شوهر نامرد و نامرادش سر می‌رود او هم بالاخره تابع هوس می‌شود؛ پس از همین جاست که یک فاحشه جدید یا روسپی جدید در دنیای روسپی‌ها اضافه می‌شود و یا روسپی‌گری تن‌فروشی در ازای پول، مواد مخدر، ظلم شوهرها و یا بعضاً والدین که عامل بزرگ فاحشه شدن خواسته‌های غریزه‌وی نبوده همه براساس ستم‌های اجتماعی در این راه بی‌برگشت می‌باشد. بعضاً دخترها و خانم‌ها می‌روند و بدبختی دیگر این‌که زنان با مردان هم‌خوابه می‌شوند و سکس می‌کنند. در جامعه بیمار ما عموماً مردان چنین اعمال را افتخار دانسته بعد از اجرای عمل شب را نزد خانم‌های شان می‌روند ولی بدا به حال دختری که اگر یک‌بار به سوی این کار رفت دیگر راه او برگشت ندارد.

روسی‌گری مبادله‌ای است که آن را مبتنی بر رضایت روسپی دانسته‌اند، مبادله‌ای که به عنوان رفتار جنسی توافقی بزرگسالان تعریف می‌شود و این‌گونه از مفهوم تجاوز مجزا می‌گردد؛ اما آنچه در این تعریف از آن غفلت می‌شود این است که این رضایت ممکن است به دلیل اوضاع وخیم اقتصادی، اعتیاد و ترس از یکی از والدین یا واسطه‌ها ایجاد شده باشد. به علاوه این‌که درصد قابل توجهی از روسپیان قبل از ورود به وادی روسپی‌گری تجربه سخت خشونت فیزیکی و آزار جنسی را داشته‌اند.

روسی‌گری پدیده‌ای است که در هر ورق تاریخ در بسیاری از جوامع به اشکال مختلف حضور داشته است و هم‌چون بسیاری از پدیده‌های دیگر تغییراتی را از سرگذرانیده و حیات خویش را تاکنون حفظ کرده است. شیوه‌های گوناگونی چون روسی‌گری مذهبی که در دوره باستان در کشورهای مصر، هند، یونان، ژاپن و ایران رایج بود. بدین ترتیب زنان در معابد به ارائه خدمات جنسی می‌پرداختند. با شکل‌گیری نظام شهری، روسی‌گری در بافت شهری متمرکز شد. در اواخر قرن پانزدهم برخورد با روسی‌ها شدت گرفت و سیاستی اتخاذ شد که روسپیان باید ظاهر متفاوتی از سایر زنان داشته باشند تا در جامعه قابل شناسایی باشند، از ته زدن مو، به رنگ قرمز درآوردن موها و حتی ممانعت از حضور در عرصه‌های عمومی از جمله این اقدامات بود. از قرن هجدهم روسی‌گری تغییر و تحولات خود را آغاز کرد. حضور روسپیان پذیرفته شد و مسائل بهداشتی آنان مورد توجه قرار گرفت. در قرن نوزدهم بحث قانونی شدن روسی‌گری باب و در بعضی کشورها اجرا شد و امروزه روسی‌گری یکی از سودآورترین صنایع جهان است. تجربه‌های عینی در کشورهای غربی نشان می‌دهد که روسی‌گری شغل پر درآمدی برای استثمارگران انسان‌ها است که بعضاً انسان‌ها در این عرصه سرمایه‌گذاری ناچیزی نموده در استخدام زنان و خانم‌ها برای مردان گرسنه و بعضاً وحشی، پول هنگفتی به دست می‌آورند.

به گونه‌ای که مسایل جنسی به گونه‌ای جدی آلت دست استثمارگران جنسی تجاری شده است و کسانی چون واسطه‌ها که از فروش کودکان و نوجوانان نابالغ جهت روابط جنسی سود می‌برند در یک بازار جهانی اقدام به مبادله دختران و زنان می‌کنند.

در حقیقت زنان آیینی می‌شوند. بعضاً مردان در اندام زنان هرزه‌گی و

فاحشگی خود را دیده و به خاطر گریز از نام خود به زنان فاحشه خطاب می‌کنند. این است جامعهٔ بیمار فاطمه که در فکر غرق شده بود، تکان خورد، از حاجی صاحب نسیم خان تشکری کرد و رحمدل نیز از آرایهٔ معلومات حاجی صاحب به علامت تایید سر تکان داد. از او سپاس‌گزاری کردند. حاجی صاحب نیز یک‌بار از دهن مبارکش برآمد که زنان در افغانستان «زنده به گوران» استند یعنی در جامعهٔ عقب ماندهٔ ما زن‌ها و دختران را جنس دوم حساب می‌نمایند و یا چنان‌که قبل از اسلام در جامعهٔ عرب یعنی در دوران جاهلیت مروج بود تا زنان و دختران را زنده به گور کنند. این میراث شوم در بعضی مناطق تاریک تا حال مروج است و از همه مهم‌تر این‌که هر دختر و یا زن که بدون سرپرست ماند بنام‌های زشت معرفی می‌شوند ولو از لحاظ معشیت آن‌قدر محتاج هم نباشند متأسفانه با این‌هم به طرف فحشا کشانده می‌شوند.

عوامل موثر در روسپی‌گری چیست؟ گسترش فحشا در افغانستان را چگونه می‌بینید؟ آیا آن را موضوع حاد و نگران کننده می‌دانید؟ نقش مردان در گسترش فحشا چقدر است؟ چگونه می‌توان از گسترش روسپی‌گری جلوگیری کرد؟ آمار روسپی‌گری در کشور معمولاً شفاهی اعلام می‌شود و رسماً در اختیار رسانه‌ها قرار نمی‌گیرد. به نظر شما شفافیت در ارائهٔ آمار به فحشا دامن نمی‌زند؟ این‌همه پرسش‌هایی استند که نیاز به تشریح است. رحمدل خان صدایش را کشید و گفت: جناب حاجی صاحب شما قصه کنید که یک کمی همی مغز زنگ‌زدهٔ ما باز شود. حاجی نسیم خان چنین ادامه داد: به نظر من فقر دلیل فحشا نیست یا لا اقل دلیل اصلی نیست. دلیل آن است که در مناطق روستایی، شهرهای کوچک و مناطق سنتی این مسأله به شدت کم و به نسبت افراد جامعه پایین است. در گذشته نیز که بهره‌مندی از مزایای زندگی بسیار کمتر بوده است، مسائل

فساد و فحشا کمتر بود. دلیل آن هم فضای جامعه و قبح عمل بوده است. اکنون زشتی این کار ریخته است. بسیاری از افراد به عنوان یک کار زشت به آن نگاه نمی‌کنند. افراد زانی به عنوان مفسد و خلاف‌کار که دچار گناه سنگینی شده و بایستی تاوان سنگینی را بپردازند، که نمی‌پردازند. بزرگ شدن شهرها و ناشناس ماندن، باعث تشویق افراد می‌شود. در این میان گناه مردان و زنان هوسران هم تا اندازه‌ای است. اتفاقاً اکثر مردان و زنان این کاره، خود دارای همسر و فرزند می‌باشند... یکی دیگر از دلایل رواج وسیع عوامل محرک از جمله ماهواره و فیلم‌های مبتذل است.

افرادی که به این کار روی می‌آورند، چند هدف دارند، بعضی‌ها به خاطر مشکلات اقتصادی خانواده‌های شان و بعضی به خاطر عقده‌های روانی. بعضی‌ها هم که خود و هدف خود و هویت خود را گم کرده‌اند و این یک تهدید برای جامعه است. زنان به علل مختلفی به روسپی‌گری روی می‌آورند از قبیل اعتیاد شوهران، بیوه بودن و نیاز جنسی و مهم‌تر از همه کسب درآمد زیاد همه از دلایل روسپی‌گری در وطن می‌باشد.

هر انسانی در عقیده، عمل، رفتار کاملاً آزاد آفریده شده است. فشار اقتصادی، محیط بد خانوادگی، اعتیاد شوهر یا پدر، حکومت و سیاست، عدم توجه به زن و... تنها بهانه‌ای است برای عده‌ای سست شخصیت و سست اراده.

فقط مردان مقصر هستند. مرد می‌بایست که تمام توجه خویش را معطوف زن خود کند. بنده با هرگونه ازدواج مجدد مردان مخالف هستم و اعتقاد دارم که مرد باید همواره در خدمت همسرش باشد و نیازهای عاطفی او را پاسخ دهد. و تمام این روسپی‌گری‌ها در نتیجه برآورده نشدن نیازهای عاطفی زنان است... گناه مردی که این کار را می‌کند به مراتب بالاتر از

گناه آن زن است که فاحشه می‌شود.

آیا زنانی که دوش به دوش مردان خود در شالیزارها و زمین‌های کشاورزی که تا میچ پا در آب و رطوبت می‌باشد برای گذران زندگی کار می‌کنند؟ آیا آن‌ها زنانی از این جامعه نیستند؟ آیا زنانی که در کارخانه‌ها با داشتن سواد زیر دیپلم تن به سختی کار می‌دهند و بار سخت دوری از شوهر و فرزندان را تحمل می‌کنند جزء از این جامعه نیستند؟ آیا همه ما ندیده‌ایم زنانی را که در خانه‌های مردم به پاک‌کاری و شستن رخت و لباس مردم می‌پردازند، عفت و شرافت خود را نگه می‌دارند و مورد احترام همه مردم هم هستند و قرار می‌گیرند. پس چگونه است که بعضی‌ها برای امرار معاش فقط از طریق لذتیابی و پنهان کاری کار می‌جویند؟ البته زنانی که در خیابان خود را ارایه می‌کنند و مردانی که از آن‌ها کام می‌جویند هر دو روسپی هستند. چون هر دو حرمت را شکسته‌اند، راه حرام را در پیش گرفته‌اند و تنها دلیل این کار جهل و بی‌سوادی این افراد و اعتقاد نداشتن به رحمت خداوند می‌باشد.

چیز مهمی در این راستا می‌دانید چیست؟ فاطمه صدا کرد: نه حاجی صاحب خودت بگو. حاجی نسیم خان به آن‌ها گفت: مشکل اساسی در بی‌عدالتی است، به این معنا که نماینده‌های اسلام زن‌ها را فاحشه دانسته و مردها را اکثراً دور از این ماجرا می‌دانند؛ این عمل باعث می‌شود که مرد طماع و بوالهوس هنوز که هنوز است در پی چنین عمل زشت چون سگ ولگرد بدود و به ده‌ها زن و یا دختر را از راه خدا و عنعنات و کلتور پسندیده ما دور کنند و به طرف روسپی‌گری ببرند. در حقیقت گناه عظیم و بزرگ از آن مرد است نه از زن ولی استثنائات وجود دارد.

تمامی عوامل روسپی‌گری زنان به مادیات نیست؛ بلکه تعدادی از دختران

قبل از ازدواج به خاطر هوا و هوس روابط نامشروع با پسران پیدا می‌کنند و این باعث می‌شود که بعداً هم با تجربه و پیشینه خود به راحتی دست به هرکاری بزنند و راه‌های فرار را نیز یاد بگیرند. هر کدام که خلاف شان پس از ازدواج لورفت، دیگر چیزی برای از دست دادن ندارند که نگران شوند. به نظر من خانواده‌ها باید بیش از پیش مواظب دختران کم سن و سال خود باشند و با هدایت درست و نه قرنطینه در رفتار و ارتباطات بچه‌های خود نظارت کنند.

به نظر من گسترش فساد در کشور، گذشته از مشکل اقتصادی و فقر، به دلیل سیاست‌های غلط و مکاره‌گری حکومت هاست. نظر به گسترش فساد در دستگاه حکومتی طبیعی است که جامعه نیز دست‌خوش مشکلات ناشی از آن گردد.

این که زنان تن به تن فروشی می‌دهند تنها مسأله فقر اقتصادی نیست بلکه فقر فرهنگی مهم‌ترین عامل تن‌فروشی زنان است. من این مسأله را قبول دارم که زنان ممکن است به دلیل گرسنگی خود و فرزندان خود دست به هرکاری بزنند؛ اما این که دختر چهارده ساله‌ای که بدون ترس از والدین چنین کاری را می‌کند دیگر اسمش فقر نیست... گروه دیگر، دختران و زنانی هستند که دارای نیروی جنسی قوی بوده و به راحتی ارضا نمی‌شوند. شناسایی این‌گونه افراد و معرفی آن‌ها به پزشکان کارچندان سختی نیست. گروه سوم زنان بیچاره‌ای هستند که فقر آنان را به این سو کشانده؛ اما هستند زنان فقیری که اصالت خانوادگی، شرم و حیای شان این اجازه را به آن‌ها نمی‌دهد. علت هرچه باشد تفاوتی در معلول یا نتیجه نخواهد داشت. عده‌ای می‌فروشند، عده‌ای بیش‌تری می‌خرند و تا خریدار هست فروشندگان نیز هستند و می‌فروشند. در این میان خریداران که اکثراً مردان زن‌دار هستد بیش‌ترین تقصیر را دارند و به قول خانم زیبا:

کار به جایی رسیده است که همه مردان به زنان و دختران به چشم زنان بدکاره نگاه می‌کنند. کافی است فقط یک روز در مسیری، منتظر تاکسی باشید، فرقی نمی‌کند که چادری داشته باشید یا مانتو داشته باشید؛ اگر کمی به خودتان رسیده باشید، هر موتوری که جلوی شما برسد از ژیان گرفته تا ماکسیم با یک ترمز و نشان دادن پول می‌خواهد شما را بدست آورد. مشکل بی‌بندوباری جامعه ما ناشی از ضعف فرهنگی و عقب ماندگی اجتماعی و محدودیت‌های دختران و پسران ما در سال‌های اولیه تحولات سیاسی بنام دفاع از اسلام است که حالا مثل یک زخم ترکیده و سر باز کرده که باید هر چه زودتر مداوا شود.

مهم‌ترین دلیل رواج فحشا فقر مالی است چون هیچ بدکاره‌ای نیست که از تن فروشی لذت ببرد؛ اما دلایل دیگری برای روی آوردن به این حرفه وجود دارد که از جمله آن‌ها می‌توان به بی‌کاری، نتایج منتهی از طلاق مثل داشتن نامادری یا ناپدیری و محیط نامناسب خانواده اشاره کرد؛ اما در جامعه ما جز دلایل کلی عنوان شده به نظر من عامل دیگری نیز دخیل است. به این ترتیب با توجه به این که جوانان از رابطه سالم معمولی با جنس مخالف محرومند و محرومیت از این روابط سالم جوانان را به سمت تماس جنسی ناسالم تشویق می‌کند. در ارتباط با حل معضل هم تا زمانی که نحوه تفکر حضرات حاکم که مشکلات را دامن زده است عوض نشود، نمی‌توان رواج فحشا را کاهش داد (به نظر من فحشا را به طور کلی نمی‌توان از بین برد؛ اما می‌توان کنترل و یا محدود کرد). حضرات از آرایه آمار طفره می‌روند چون نحوه تفکر و ایدیولوژی خودشان زیر سؤال می‌رود. اسلام هدفش از بین بردن هرگونه ناعدالتی، بزهکاری، بسط عدل و داد و حفظ قداست انسان است؛ اما نتیجه عمل کرد حضرات خلاف این بوده است.

عوامل و عللی را که من برای تان قصه کردم همه نظر من نیست بلکه

اندیش‌مندان کشورهای متعدد در این نظرها نظریات موافق دارند. برای جلوگیری از فحشا نیز راهکارهای وجود دارد که در این ارتباط اگر عمر یاری کرد روزهای دیگری خدمت تان قصه خواهم کرد. فعلاً من رخصت می‌شوم می‌روم در زمین‌ها گاوها و گوسفندان را بچه‌ها در چراگاه برده‌اند باید از آن‌ها احوال بگیرم، خدا نگهدارتان.

رحمدل و خانم دلبر حاجی نسیم خان را طبق رسم و عنعنات تا دروازه خروجی منزل مشایعت کرده خداحافظی کردند. این بار روحینا در مورد ظالم خان از پدرش می‌پرسد و از سخنان او معلوم می‌شود که گویی حس ناخودآگاهی روحینا را تشویق می‌نماید تا از این زنجیر اسارت خود را نجات دهد؛ ولی باز طرف کلتور افغان‌ها خیره می‌شود و با خود در دلش می‌گیرد. روحینا امروز باب سخن را طور دیگری با پدرش باز می‌کند: پدر من هم اولاد تان هستم، خیرس که دختر هستم و طبق کلتور دیرین و دین ما، زن از جمله انسان درجه دوم به حساب می‌آید چون می‌گویند: زن از قبرغه چپ آدم پیدا شده و باعث خروج وی از جنت گردیده است. به هر صورت... من اولاد شما هستم، بالاخره در مورد سرنوشت من چه تصمیم گرفتین؟ رحمدل خان گفت: دخترم این گپاره کی برت یاد داده تو که این قدر هوشیار نیستی؟ روحینا با تبسم به پدرش می‌گوید: شاید عقل من به اندازه عقل خودت و مادراندرم نباشد؛ ولی گوش‌هایم شنواست. هرآنچه که شما در مورد جمبوری از حاجی نسیم خان شنیدید من هم شنیدم و در ضمن شما بهتر می‌دانید که سه پاره بغدادی را نزد ملای مسجد خوانده‌ام، کمی خط‌های کتاب قرآن و حافظ را خوانده می‌توانم حالا درک کرده‌ام که جمبوری یک بچه نه بلکه یک دختر است او شب‌ها را در بغل بچه‌های ولگرد و بوالهوس می‌گذراند و از فروختن عفت گندیده خود پول نان و مواد مخدرش را بدست می‌آورد. شما خودتان خوب اطلاع

دارید؛ ولی هیچ اقدامی نمی‌کنید! چرا مگر من اولاد تان نیستم؟

در همین وقت دلبر خانم که خود را هفت قلم آرایش کرده حمله زبانی را بالای روحینا آغاز کرده می‌گوید: چپ باش دختر دیگه زیاد زبان‌بازی نکو، هنوز خورد دختر هستی از دهنِت بوی شیر می‌آید یا کدام لونده (رفیق پنهانی) پیدا کرده‌یی که در این سن خورد لنگی بابیته ده زمین نرنی، کتِ کدام بچه هوانکنی زیاد خود را بلندبلند می‌تراشی، تو چی را می‌فامی وقتی ما و پدرت بودیم تو حق گپ زدن را نداری. برو گمشو، برای از اتاق، رنگته گم کن.

روحینا رو به طرف پدرش کرده گفت: می‌خواهم همراهی پدرم گپ بزنم مادر جان؛ هیچ جر و بحث همراه خودت ندارم. خانم دلبر گفت: آهاها نمی‌توانی جر و بحث، دوچیرت (دوپاره) ات می‌کنم. سرازی پدرت نناز مه از پدرت هم ترس و بیم ندارم! برو بخیز گمشو، از اتاق بیرون شو که ما کار داریم.

رحمدل خان رو به طرف دخترش کرده گفت: دخترم تشویش نکن، خدا مهربانس، مه همراه حاجی صاحب نسیم خان گپ زدیم، ان شاءالله به یک نتیجه می‌رسیم و سرنوشت تو را مالوم می‌کنیم.

روحینا به پدرش گفت: پدر من از امر شما سرپیچی نمی‌کنم حال اگر او بچه خوبس یا بد است خود دیگه باید بیاید عروسی کند که مه ازی خانه گم شوم تا دل مادراندرم جمع شود.

دلبر خانم باز صدای منحوسش را مثل مرغ خروس کشید و گفت: دهنته با هفت آب گلاب بشوی باز مره مادر بگو خدا مره مادرتو نکند فاحشه! مادر تو یک فاحشه بود که تو را به دنیا آورد، تو از همیالی پشت بچا جان میتی.

روحینا آهی کشید، اشکش چون ستاره‌های شبِ تار در دامن آسمان درخشید؛ از اتاق پدر و مادراندرش بیرون شد. روز را تا شام گریست، شام برای پدر و مادرش نان تیار کرد؛ ولی خودش گرسنه خوابید. پدر بی‌رحم و بی‌عاطفه‌اش نیز در قصهٔ او نشد؛ بی‌غم کچالو پیاوه را با خانم عزیزش نوش جان کردند و بعد از آن خوابیدند. روحینا تا سحر با خدای خود در گفت‌وگو بود؛ از او کمک خواست و می‌گفت: خدایا مرگم بده، اگر خودکشی کنم در دوزخ مرا می‌سوزانی پس چه کنم که چنین سرنوشت شوم را زیستن هم قابل تحمل نیست. خدایا کمک کن و در عین حال در مغز و قلب روحینا چیزی به علامت تغییر و خوش‌بختی در حالت جوانه زدن بود؛ ولی او نمی‌دانست چه پیشامدی بر سر راهش قرار خواهد گرفت؛ اما قلباً احساس خوشی می‌کرد.

روزها، شب‌ها و ماه‌ها گذشت؛ این‌بار حاجی نسیم خان که خان قریه است، نزد رحیم خان رفت تا ماجرا را از وی بپرسد و از حالت جمبوری قصه کند. رحیم خان در حالی که عرق شرم از جبینش می‌چکید رو به طرف نسیم خان کرده گفت: خان صاحب والله چه درد سر بتم برتان، بچه خوب بود کار و بارشان هم خوب بود؛ ولی پیدا کردن ۱۰ لک افغانی برای طویانه‌اش پول کمی نیست، هیچ امکان ندارد که کم‌تر از طول ۷ الی ۸ سال بدست بیاید؛ بچه از او خاطر نمی‌تواند دست خالی بیاید.

نسیم خان گفت: رحیم جان مه از همه حالات خبر هستم. از مفعول بودن بچه‌ات، از بندی شدن و از معتاد شدن جمبوری. لطفاً یک کاری بکن که هم آبروی تو بجای باشد هم از ما؛ یعنی به هر شکلی که می‌شود بچه را بخواه که عروسی‌اش را کنیم. مه پول طویانه را سر رحم‌دل خان کم می‌کنم. رحیم خان چون از واقعیت می‌دانست برایش گفت: حاجی صاحب وقتی می‌دانی که بچه بندیس او هم در ملک مردم مه دیگه چه کده می‌تانم؟

هرچه که شما می‌گویید ریسمان شما گردن من؛ در خدمت هستم از امر شما سرپیچی نمی‌کنم و مه هم بدنامی خود و رحمدل خانه را نمی‌خواهم. فاطمه خانم هم بسیار با احترام با حاجی صاحب برخورد نموده گفت: حاجی صاحب «از شما میشه از خدا میشه» یک راه مناسب را پیدا کنید که همین ناموس ما هم جای بجای شود و دخترک رحیم خان هم در خانه و جایش بیاید. مه فکر می‌کنم همراه مادراندرش زیاد به تکلیف است.

نسیم خان در خانه رحیم خان یک گیلان چای نوشید و خدا حافظی کرد. بعد از گذشت ۹ ماه آوازه شد که جمبوری از ایران آمده مریض است. همه خوش بودند، تنها کسی که در این میان در آتش جهنم می‌سوخت روحینا بود؛ زیرا او می‌دانست که علاوه از مریضی فعلی، جمبوری معتاد مواد مخدر نیز است.

به هر صورت... همه زن‌ها و مردهای قریه به خاطر چشم روشنی که فرزندشان از ایران آمده بود، دسته‌دسته و گروه گروه به خانه رحیم خان می‌رفتند؛ ولی متأسفانه که جمبوری در زندان اصفهان به مرض سرطان خون مبتلا شده و دولت ایران هم نخواست به بالای یک معتاد مصرف نماید؛ غرض تداوی به کشورش ردی مرز کرده است و همه از این ماجرا خبر بودند. پدر و مادر جمبوری به عجله برای مردم قریه و رحیم خان پیش‌نهاد کردند که اگر لطف کنند زمینه‌سازی عروسی را کنند که بچه‌شان از این دنیای فانی ارمان به دل نرود. هی میدان و طی میدان همگان از رحمدل خان طرف‌داری نموده او را مجبور ساختند که روحینا را عروس جمبوری نماید؛ البته بدون این‌که از روحینا پرسیده شود. بالاخره یک دیگ شوربا پختند و عروسی را سر دست گرفتند؛ دست‌های آن بی‌مادر را نیز کسی حنا بندان نکرد. روحینا به همین سادگی رفت به طرف خانه بخت و از گون شده‌اش. چند شبی را هنوز با جمبوری نگذاشته بود که جمبوری به جهنم و یا

نزد هفتاد و دو حور باکره رفت؛ اما در این دنیا نتوانست با زن باکره‌اش هم‌بستر شود. خلاصه روحینای باکره بیوه شد و جمبوری رفت زیر خاک. مادر و پدر جمبوری روزهای بدی را سپری نمودند. مادراندر روحینا در هنگام گریان کردن بالای جسد جمبوری می‌گفت: قدم روحینا در خاک سیاه شود، قدم ای نحس بود بچه را کشت، شاید همی کشته باشیش؛ دلم از دست ای دختر نجس بدبخت غارغار است؛ ولی مادر جمبوری که از حال و احوال فرزندش باخبر بود روحینا را نوازش کرده گفت: نه ای دخترک عفیف و پاک هیچ تقصیری ندارد؛ بچه ما همین قدر عمرش در دنیا بود خدا ببخشدش.

روزها، ماه‌ها و بالاخره یک‌سال گذشت. روحینای باکره بنام بیوه در خانه رحیم خان زندگی می‌کرد. بعد از گذشت یک‌سال مادر جمبوری یعنی فاطمه با معیت پدر جمبوری که منحیث خسر روحینا بود به روحینا پیش‌نهاد کردند که: دخترم حال خود تو بنام بیوه مسما شده‌یی و او هم بیوه ما. ما خودت به هیچ وجه دوباره به خانه پدرت روان نمی‌کنیم و بچه دیگری هم نداریم که تو را برایش نکاح کنیم اما کاکا آصف باغبان چندبار تو را از ما خواستگاری کرده است چه نظر داری آیا به او بتیم؟ روحینا گفت: حاجی آصف خوشه زن دارد و در ضمن هم‌سن بابه کلان مه است. شما لازم می‌بینید که مرا به یک ریش‌سفید نکاح کنین؟

رحمدل خان گفت: دخترم حاجی آصف سه زن دارد؛ ولی شریعت غرای محمدی برای یک مرد اجازه چهار زن را داده است؛ در ضمن زندگی خوب دارد، پول‌دار است، چهارسبا عمرته با او به خوشی تیرکن. روحینا گفت: هرگز این کار را نمی‌کنم. من بیوه هستم طبق کلتور و هدایت قرآن زنان بیوه خودشان اختیار دارند که با کی عروسی کنند. نمی‌خواهم با حاجی آصف عروسی کنم.

فاطمه و رحمدل، پدر و مادران در روحینا را خواستند. هر دو پای را در یک موزه کردند و گفتند: دلت خوش میشی دلت خفه! ما توره به حاجی آصف می تیم. او برای ما دوصدهزار افغانی طویانه میده. بانو دلبر یکبار از جایش بلند شد، از گلو و موهای روحینا محکم گرفت و چند مشت و لگد زد؛ روحینا منتظر بود که شاید دل پدرش بسوزد و از دخترش دفاع نماید؛ ولی متأسفانه رحمدل در برابر زنش کلمه خوانده نمی توانست. بالاخره رحمدل تشبث نموده و خانم دلبر را بی آبرو و بی عزت ساخت؛ ولی به روحینا گفت: دخترم جنجال جور نکن چه به زور و چه به رضا ما خودته به حاجی آصف باغبان وعده دادیم و در بدل مبلغ ۲ صدهزار افغانی برای ما میده. در این اثنا رحیم خان و بانو دلبر چون مار زخمی سربلند نموده به رحمدل گفتند: به هیچ وجه، این پول تنها مال شما نیست، ما هم شریک هستیم. اول خو همه پول حق ماهست؛ زیرا خودت برای ما پول طویانه را نپرداختی همین پول را ما می گیریم. دلبر صدایش را بلندتر کرد و به رحمدل گفت: یا پول را به ما میتی یا ایست که مه در تمام قریه جار می زنیم که رحمدل فرزندش را کشت و حال زنش را می فروشد. رحمدل و فاطمه هر دو راضی شدند و گفتند: خیرس ۵۰ هزار افغانی به شما میتیم باقی مانده را ما می گیریم که به قرضی های گور و کفن جمبوری بپردازیم. همه راضی شدند ولی حوصله روحینا سر رفت؛ رو به طرف آسمان کرد و در حالی که زارزار می گریست و با خدای خود گفت: خدایا مگر من حیوانم؟ شترم، گاوم یا گوسفند؟ من این جا نشسته ام والدینم با خسرو مادر شوهرم مرا در بازار برده فروشان به لیلام گذاشته اند! خداوندا چرا؟ آیا دختران و زنان بندگان تو نیستند؟ آیا زنان و دختران چون گیاه هرزه روییده اند؟ آیا والدین من از جمله حیوانات درنده اند؟

ولی متأسفانه او جز تسلیمی دیگر راهی نداشت. روحینا درک کرد که

هی تن غافل! این‌ها نیز یک‌جا با پدر خود را در برابر پول فروخته‌اند و به جز تسلیم شدن چاره دیگری ندارى. خلاصه عروسی روحینا با حاجی آصف صورت گرفت. حاجی آصف مردم قریه را نان داد، با ساز و سرود عروسیش را با موترگل‌پوش به خانه برد و مبلغ ۲ صدهزار افغانی به رحمدل خان طویانه داد. روحینا زندگی جدیدش را با سه امباق شروع کرد. مدت یک‌سال و شش ماه حاجی آصف زنده بود، حاجی آصف بعد از یک و نیم سال به عمر ۶۳ ساله‌گی به ابدیت پیوست. روحینا هیچ اولادی از او به دنیا نیاورد و این یک سال و شش ماه را با بسیار جنگ و جدل و مشکلات با امباق‌هایش سپری کرد. او رزوگار عجیبی داشت همیشه با خود می‌گفت: ای‌کاش می‌شد «سرنوشت را خود نوشت». مگر متاسفانه که چنین نبود خط تقدیر را خدا در آسمان هفتم یعنی در لوح محفوظ نوشته است. بنده را قدرت آن نبود که تقدیرش خود می‌نوشت.

بعد از درگذشت حاجی آصف، دیگر بین امباق‌ها جنگ و جدل نبود که این خود نمایان‌گر این حقیقت است که خانم‌ها هریک می‌خواستند که شوهرشان شب‌ها را با او باشد. همیشه جدال بالای نوبت بوده است. بعد از مردن حاجی آصف، دیگر اصلاً جنگ و جدلی وجود نداشت؛ ولی یگانه چیزی که باعث ناآرامی زن دوم و سوم می‌شد این بود که از زن کلان حاجی آصف می‌هراسیدند؛ زیرا فرزندان او صاحب زن و اولاد بودند. می‌گفتند مبادا فرزندان ما را از مال میراث حاجی صاحب مرحوم محروم بگردانند؛ ولی یگانه کسی که در قصه مال و منال او نبود، روحینا بود. روحینا دیگر تغییر کرده بود، او همیشه فکر می‌کرد که چرا زن‌ها در درجه دوم انسانیت قرار دارند؟ چرا بالای زن‌ها ظلم می‌شود؟ و چرا زن‌ها خودشان از حقوقشان دفاع نمی‌کنند؟ این همه سوالاتی بود که مغز روحینا را پرسیخته و منتظر بود که چون تراکم هایدروجن بینگ بنگ یک‌بار انفجار کند. تقریباً

۳ سال گذشت و روحینا تقریباً ۱۳ ساله شده بود که پسر بچه‌ای بنام حسن که در ایالات متحده آمریکا زندگی می‌کرد و در آن‌جا تحصیل کرده بود، از طریق مادر و خواهرش خواستگار روحینا شد.

در این موقع بازهم بانو دلبر خود را رساند، منحیث مادراندر خود را زیحق و صاحب صلاحیت دانست؛ ولی خبر نداشت که روحینا دیگر آن روحینای قبلی نیست. روحینا به مجردی که دلبر را دید برایش گفت باز چه می‌خواهی؟ دلبر گفت: اوی دخترم مادرته فراموش کدی؟ مه خومادرت هستم و این هم پدرت است. ما می‌خواهیم بنام نیک تو را به حسن جان که پسر بچه تحصیل یافته است به نکاح درست و محمدی بدهیم. روحینا می‌خواست دروازه ورودی را به روی شان ببندد که فرزند جوان حاجی آصف مداخله کرد و به آن‌ها خوش آمدید گفت. بعداً برای دلبر و رحیم گفت: به آب و پرده خود بدون سرو صدا برین از این‌جا گم شوین. این‌جا جای برده فروشی نیست که حق تان را دعوا نمایید. این‌جا یوسف را کسی بالای پوتی‌فار نمی‌فروشد، این‌جا همه انسان‌اند، انسان‌ها خود شان حق تصمیم دارند؛ ولی در هیچ صورت برای شما اجازه ورود در این خانه نیست، بروید و رنگ تان را گم کنید. هردو پشت سرشان را خاریده دوباره طرف خانه شان رفتند. یاسین (فرزند حاجی مرحوم) خوش حال شد که برو بخیر مه می‌فامم و پول‌های دالر که از فامیل حسن می‌گیرم. شام شد؛ بعد از صرف غذای شام، مادر و پدر حسن به خانه یاسین (بچه حاجی مرحوم) تشریف آوردند و رسماً از روحینا خواستگاری کردند؛ در ضمن عکس‌های حسن جان را با خود آورده بودند. بعد از این‌که روحینا جای آورد و میهمانان را خوش آمدید گفت، می‌خواست بنشیند یاسین گفت: این‌جه جای مرده‌است. خودت برو در اتاق دیگه؛ ولی روحینا برای یاسین گفت: من خوگاو نیستم که سرنوشتم را بعد از خدا تو نوشته می‌کنی؟

خودم می‌خواهم در مورد حسن معلومات داشته باشم. یاسین گفت: درست است بنشین ولی خودت به پول مهریه کاری نداشته باشی. روحینا خندید و برایش گفت: بابا شما می‌دانید پول؛ ولی مرا حق بتین بشنوم که مرا وزن کرده می‌فروشید و یا سرزنده؟

یاسین گفت: در این صورت بنشین و سوال کن. روحینا بعد از احوال‌پرسی از مادر حسن پرسید: چرا از امریکا به بچه‌تان زن نمی‌گیرید از این‌جا می‌گیرید؟

ضیاگل (مادر حسن) گفت: اوی بچیم از تو چه پت کنیم بچه‌ما خودته دیده در کدام جای. اگر نه او سه تا زن دیگر هم گرفته است. فکر کنم در امریکا چنان رواج است که زن‌ها و مردها سرکدام گپ جور نیامدند زودزود طلاق می‌گیرند. هر سه زن از پیش بچیم رفتند؛ حال بچیم می‌گه اگر میشه یا نمیشه بیوه‌ حاجی صاحب را برایم بگیرد. من در این‌جا بالایش درس می‌خوانم، تحصیل می‌کنم و خودش اختیاردار می‌سازم. روحینا همین‌قدر شنید و یک سوال دیگر هم کرد که چه تضمین وجود دارد مرا هم طلاق نده؟ در این‌جا خوب بدون هر چیز زن‌ها «زننده به‌گور» هستند. من در کودکی یعنی بعد از مرگ مادرم تصمیم داشتم باید طیاره‌وان (پیلوت) شوم و بروم به آسمان‌ها احوال روح مادرم را بگیرم ولی نمی‌دانستم که تقدیر مرا «زننده به‌گور» کرده است.

مادر حسن گفت: اوی بچیم خدا نکند ایتو خو نیست که بچه‌مه زن می‌گیرد و ایلا میته و ای به خودت هم تعلق دارد اگر با حسن روش خوب کنی تاج سرش میشی و اگر خدا نخواست روش بدکنی طبعاً هر انسان که «به‌تنگ آمد به جنگ آمد» آینده ته خراب می‌کنی.

در همین وقت یاسین به پدر حسن گفت: خو پدر جان این مادراندر ما

را که شوهر میتیم و شما خواستگار هستین خیال بیوه نکنید ای هنوز ۱۵ سالگی‌اش را ختم کرده پای خود ده ۱۶ مانده، هنوز جوان نشده و طبعاً قیمتش مثل دخترها بالاست.

پدر حسن گفت: بچیم ما شکر از پول و ثروت خوب برخوردار هستیم هیچ کم‌بودی نداریم، ما از قیمت نمی‌ترسیم از چیزی که می‌ترسیم ای است که دختر به بچه ما سرپایین کند. یاسین گفت: در طول یک سال و چند ماه، ما از مادرا ندر خود هیچ بدی و روش بد ندیدیم. زن بسیار خوب است مگر متأسفانه که پدرم مُرد اگر نه قابل ای ره دارد که همیشه در خانه ما باشد چون سر رشته خانه ما ره همین جور کده بود؛ ولی این هم دیگه گناه است که ما حال ای ره قربانی خواسته‌های خود کنیم می‌گذارمیش که خودش به خود زندگی جور کند، صاحب اولاد و بنیاد شود، از پدر ما خو صاحب اولاد نشد چون هنوز زیاد خورد است.

مادر حسن هم به نوبه خود گپ زد و در جریان صحبت‌های خود تعریف بچه‌اش را کرد و هم‌چنان از ثروت و دارایی بسیار خود ناز و نخره کرده گفت: ما این دختر را به هوس می‌گیریم. سه تا زن دیگر را حسن گرفته؛ اما در عروسی‌اش نبودیم. ای ره بخیر خود ما عروسی می‌کنیم به ذوق و شوق می‌بریمش خانه خود و بعداً به خیر که کارهایش خلاص شد به طرف امریکا خاد رفت.

نگفتی که چقدر طویانه سرما می‌گذارین؟ یاسین سرش را بلند کرده گفت: والله قسمی که خدمت تان عرض کردم ای مادر ما بیوه نیست. در جمع دخترهای تلغه می‌آید، سرو صورت شه خود تان می‌بینید مثل چراغ می‌سوزد. بینی بلند، روی چون مهتاب، موها چون کمند و آن هم قدرت خدا زرد و با چشم‌های آبی. بنابراین ویژگی‌ها، ما روحینا مادر را به مبلغ ۵ هزار

دالر امریکایی ۵۰ سیر برنج اعلی، گوشت، سبزی، یک سیت طلای عربی به خود عروس، ۱۵ جوره لباس برای عروس و ۲۰ جوره لباس تحفه برای دوست‌های ما می‌خواهیم؛ اگر خوش تان شد تشریف بیارین و اگر نشد خداحافظ تان.

در این موقع روحینا داخل اتاق شد. سلام دوباره داد و یاسین برایش گفت: ظرف‌هاره جمع کن. روحینا گفت: تشویش نکن برادر، مه در سودای تان کار ندارم هر گلی که می‌زنید سر خود می‌زنید. ظرف‌ها را جمع کرد و از اتاق خارج شد. پدر حسن به یاسین اطمینان داده گفت: خوبس ماهم با بچه مشوره کنیم و با خود گپ بزنینم باز بخیر می‌آییم. فعلاً ناوقت شب است اگر اجازه باشد رخصت می‌شویم. یاسین آن‌ها را تا دروازه خروجی همراهی کرد و شب بخیر گفته خداحافظی کردند. وقتی یاسین دوباره وارد اتاق شد، هر سه مادراندرش همراه مادر خودش داخل اتاق شدند و هر کدام به نوبت خود به یاسین گفتند: یاسین جان فکرت باشد که ۵ هزار دالر تنها حق تو نمیشه حق فرزندی ماره هم باید در نظر بگیری ای که بر خود روحینا چیزی میتی یا نمیتی به ما مهم نیست. حق خود ما مهم است که بچه‌گک‌های ما یتیم استند، باید حق آن‌ها را زیادت‌ر بپردازید. روحینا تبسم معنادار کرد و گفت: بلی گاو قربانی را به وزن بفروشید و پول آن را در بین خود تقسیم کنید مه هیچ چیزی نمی‌خواهم همین‌که از این جهنم گم شوم، کافیهست. یکی از امباق‌هایش که نیلوفر نام داشت، گفت: بلی تو بخاطر یخ‌کدن خودت اونه یک بچه امریکایی را می‌گیری دیگر به چیزی نیاز نداری. خوش چانس هستی شوی جوان با ... کلان سیرت می‌کند، برو بیغم باش طالع تو از سنگ پریده کاش که عوض تو مرا می‌گرفت.

مادر یاسین که از همه پیرتر و بی‌بی حاجی است گفت: ده پول و پیسه هیچ‌کدام تان حق ندارین پول می‌فامد و یاسین جان که کلان خانه است.

بعد از حاجی خدایامرز دیگه اینمی پدر کل ما هست. سر و صدای خانواده بلند شد، فریاد شان آن قدر بلند شد که همسایه‌ها آمدند و در موضوع تشبث کرده برادرها را از هم جدا ساختند. جنگ فی مابین برادرها ختم شد؛ ولی موضوع پول حل نشده ماند. همه رفتند به اتاق‌های شان. هرسه زن خدایامرز تا که توانستند و قدرت داشتند فرزندان پسر و دختر خود را در برابر برادر شان تحریک و تشویق کردند حتی یکی از آنها تصمیم داشت که اگر یاسین دالرها را تقسیم نکند او را می‌کشد.

تنها کسی که جراحات‌های قلب و درونش را با گریه و اشک مرحم می‌گذاشت، روحینا بود؛ هر دم شهید و مظلوم واقع می‌شد. او با خود می‌گریست، باخود گپ می‌زد، باخود گه‌گاهی تصامیم خودکشی را می‌گرفت؛ ولی خوش‌بختانه حس ناخودآگاه درونش به او نوید زیبایی و جوانه‌زدن می‌داد و به همین قسم دل‌خوشی می‌کرد و خود را تسکین می‌داد.

چای ام‌صبح وقت‌تر تیار شد؛ همه به اتاق مادر یاسین آمدند و یاسین در مقام پدر تکیه زده بود. در نخست همه به یک‌دیگر سلام و علیک کردند؛ بعداً نیلوفر تصمیم خود را در برابر یاسین چنین اعلام کرد: یاسن جان اگر تو به این فکر باشی که کل پیسه را می‌خوری خود دلت جمع باشد که هضم کرده نمی‌توانیش پس بهتر این است که به اعصاب آرام حق همه را بدهی.

یاسین خندیده گفت: فکر کنم هر کدام تان شب تا صبح در بین من و برادرانم زهر کاشتین و نفاق انداختین. اول خواای مالوم نیس که پدر و مادر حسن راضی می‌شوند می‌آیند یا نمی‌آیند و دوم این‌که من هم پول‌ها را در همین خانه به مصرف می‌رسانم چه پیش مه و یا چه پیش شما. کل ما یک‌جای زندگی می‌کنیم و یک‌جای خوراک و پوشاک می‌گیریم.

زن سوم حاجی گفت: «نه یاسین جان ای طوری نموشه، باچه از مه از کل شمو خوردترکه حقش زیاد تر موشه از ۵ هزار ۲ هزاریشه از بچه از مه، باقیمانده را شما بین خودون خو تقسیم کنین. بازهم سر و صدا بلند شد و فریدون (فرزند زن دوم حاجی) مسلح و با چاقو بود، چند چاقو در ران های یاسین زد و یاسین شتِ خون به روی اتاق افتید. همسایه ها پولیس را اطلاع دادند و امبولانس را هم خواستند. پولیس رسید یاسین را به شفاخانه انتقال دادند و دیگر بچه های فامیل را به منظور تحقیق با خود بردند. این ماجرا مدت ۵ ماه طول کشید تا این که یاسین از شفاخانه رخصت شد و بطور کلی صحت مند گردید. در جریان این ۵ ماه، پدر و مادر حسن چندین بار آمد و رفتند هم چنان به عیادت یاسین نیز می رفتند؛ ولی وقتی از اصل ماجرا خبر شدند، موضوع را مخفیانه با روحینا در میان گذاشتند و در زمینه، نظر او را نیز گرفتند که توجّه نظر داری؟

روحینا برای شان گفت: مادر و پدرم هستین، مه می خواهم به هر شکلی که باشد از این جهنم خارج شوم و اگر این ها بین خود شان جور نیابند من از این دو کار یکی را عملی می کنم. ۱- خودکشی بهتر از «زنده به گوری» ۲- فرار از منزل.

خودتان هم خبر هستین که برادران بانو نیکبخت، او را ۲۵ سال در سیاه چال «زنده به گور» نگه داشتند و بدبخت کردند. من هم از این خانواده جانی و ظالم می ترسم که سر مه کدام بلایی نیاورند. پدر و مادر حسن از حرف های روحینا خوش شده گفتند: هرچه زودتر عروسی را سر به راه می کنیم؛ ولی نمی دانیم که مشکل پول را چه قسم حل کنیم؟

مادر حسن پیش نهاد کرد: بهتر است پول ها را در بین بگذاریم و چند نفر ریش سفید را نیز با خود ببریم تا برادرهای ناتنی باهم جور بیابند.

این نظر را پدر حسن نیز تایید کرد. با یاسین قرار گذاشتند که روز جمعه، ساعت ۲ بعد از ظهر با چند نفر ریش سفید به خانهٔ تان می‌آییم. یاسین گفت: قدم‌های تان سرچشم، هر چند نفر که می‌آورید بیارید ما کدام مشکل نداریم یک شیر چای و کباب مرغ آماده می‌کنیم.

پدر حسن با ۸ نفر موی سفید بعد از ادای نماز جمعه و مادر حسن غرض اخذ شیرینی به خانهٔ یاسین رفتند تا بیهوش پدرش را خواستگاری علنی نمایند. وقتی به خانهٔ فرزندان حاجی صاحب داخل شدند، همه فرزندان یتیم مرحومی با چهارتا زنش حاضر بودند. شیر چای را با ران‌های مرغ بریان و کیک و کله‌په سر دسترخوان آماده کرده بودند. چای خوری و گپو گفت تمام شد. پدر حسن مبلغ ۵ هزار دالر را در میانه گذاشت و در ضمن گفت: لطفاً بیادری تان را سرچرک دنیا خراب نکنید. همه موی سفیدان دعا کردند. دست‌مال را پدر حسن گرفت و پول را یاسین طرف خود کش کرد. میهمان‌ها بیرون شدند و برادرها بین خود پول را تقسیم کردند و از هم جدا شدند. آن یک دسترخوان حاجی به چهار دسترخوان و چهار دیگ تقسیم شد.

چند روز بعد حسن جان از امریکا تشریف آورد و عروسی را بنا نهادند. مراسم عروسی را در یکی از هتل‌های مشهور کابل پیش گرفتند؛ عروسی به بسیار خوبی و خوشی پیش رفت و برای اولین بار بود که روحینا به طور واقعی عروس شد، با شوهرش آمیزش کرد و انس گرفت. آقای حسن مدت یک هفته با او بود؛ دوباره به طرف امریکا رفت و در ظرف کمتر از یک‌سال کارهای روحینا را خلاص کرد. روحینا دیگر در پیراهن نمی‌گنجید زیاد خوش بود؛ ولی نمی‌دانست که این خوش‌بختی‌ها موقتی است؛ در پشت این خوشی‌ها، بدترین اتفاقات و حوادث در تقدیر او رقم خورده است. روحینا به خانهٔ پدرش رفت تا خداحافظی کند و برود نزد شوهر. پدرش با

او گپ نزد و مادراندرش دعای بد کرده گفت: رفتنت شود آمدنت نی که ما را از پول و ثروت بادآورده محروم کردی! با چشم اشکبار بالای مرقد مادرش رفت، با مادرش وداع کرد. به دیدن برادرش نیز رفت و او حدوداً ۱۰ ساله شده است و نزد مادرکلان پدری‌اش زندگی می‌کند. او را دید و بوسید. از همه دیار یادگارهای خود را جمع کرد و با چشم‌های گریان از میدان هوایی کابل پرواز کرد. طیاره در دویی نشست داشت و بعداً در میدان هوایی شهر و اشنگتن دیسی امریکا نشست. حسن بیرون از میدان در انتظار او بود، حسن وقتی خانمش را دید، زیاد خوش شد، او را در آغوش مهرش فشار داد، چندین بار بوسید و در موتر کروزین جدیدش سوار کرد و به طرف خانه‌اش رفتند. شب را هر دو باهم گذشتاندند، حسن صبح وقت بلند شد و تخم مرغ و آملیت را برای صبحانه تیار کرده روحینا را به غذاخوردن دعوت کرد. حالا دیگر هر دو بین هم راز دل و درد دل را شروع کردند. روحینا همه سرگذشت بدبختی‌اش را به او قصه کرد؛ ولی بیچاره اطلاع نداشت که حسن جان بالای زنان تجارت می‌کند به این معنا که وظیفه کتلتستی دارد. او هم با خنده‌های دل‌جویانه روحینا را به آرامش و لذت بردن از زندگی دعوت کرد. آهسته‌آهسته در دل روحینا شک و تردید پیدا شد؛ اما علت را نمی‌دانست. حسن برایش گفت: از طرف من آزاد هستی با هر مرد که دلت خواست می‌توانی هم‌بستر شوی، سکس کنی و از زندگی لذت ببری. این جا آزادی است کسی با کسی کار ندارد؛ من برایت زندگی آزادانه را تبریک می‌گویم. این جا بود که روحینا بالکل شکش به یقین تبدیل شد؛ از او پرسید: حسن جان مه خبر شدم که سه زن دیگر هم گرفتی، چرا همه را پس طلاق دادی؟ حسن گفت: نخیر روحینا جان طلاق نداده‌ام، من بالای زنان خودم کار می‌کنم. روحینا پرسید: چگونه کار؟ کار در مغازه، دوکان، دفتر و یا چه؟ حسن چنین در فشانی کرد: نخیر من مردان غریبه را برای زنانم دعوت

می‌کنم. هر مرد يك ساعت با هر زنم می‌باشد، مبلغ هنگفتی به دست می‌آورم. این ویلای بزرگ، این موتر لوکس، این فرنیچر زیبا و قیمتی را زنانم برای من پیدا کرده‌اند. سر از فردا بخیر به خودت هم يك تخت و يك اتاق می‌گذارم، مشتری می‌آید اندامات را می‌بیند، مطمئن هستم که اندام زیبا و دل‌فریب تو پول زیاد پیدا می‌کند. روحینا وارخطا از او پرسید: در خانه مردها را دعوت می‌کنی؟ حسن گفت: نخیر در این جا بازار زن‌ها است. زن‌ها برهنه در پشت شیشه (ویتترین) ایستاده می‌شوند، هر مرد که نیاز به سکس داشته باشد زن را خوش می‌کند و می‌برد، مدت يك ساعت را با وی سپری می‌نماید، از هر نفر مبلغ ۱۰۰ دالر می‌گیرند همچنان در هر ۲۴ ساعت این خانم‌ها معاینهٔ صحنی می‌شوند و هریک مجبورند حداقل در ۲۴ ساعت با ۵ مرد یک‌جا شوند و مبلغ ۵۰۰ دالر به شوهران شان در آمد داشته باشند. در آن بازار تنها زن‌های من نیستند بلکه به صدها زن لُخت و برهنه می‌باشد و هر کدام به شوهران شان، برادران و پدران شان ویا برای یکی از سرمایه‌گذاران کار می‌کنند. مردم در این عرصه بسیار سرمایه‌گذاری کرده‌اند، این که من مبلغ ۵۰۰۰ دالر به فامیل تو دادم و پول‌های که خرچ کردم همه در سرمایه‌گذاری من شامل است، تا حالا بالای ۴ زن مبلغ ۲۴ هزار دالر امریکایی سرمایه‌گذاری کرده‌ام، ان شاء الله به زودی به خیر زن پنجم را که از عرب گرفته‌ام می‌آورم باز او وقت سرمایهٔ من به سی هزار دالر می‌رسد. روحینا دیگر به اشک ریختن شروع کرد. حسن نیز دیگر آن مرد اولی نبود، به یک وحشی قصیح القلب مبدل گشت که گویی درنده‌یی بیش نیست. روحینا تصمیم گرفت باید در این جا راهی برای خود جست‌وجو کند؛ ولی متأسفانه از یک طرف بی‌سواد و از طرف دیگر ندانستن زبان، معضلهٔ بزرگی برایش بود. به هر صورت... امروز باهم گذشتانند، حسن باز هم روحینا را در تخت باخود یک‌جا خواباند و

تا صبح با هم بودند؛ ولی متأسفانه صبح بد و آغاز بدتری در انتظار روحینا بود.

بعد از خوردن صبحانه، حسن روحینا را به یک مارکیت کلان برد، چراغ‌های آن مارکیت از دور دیده می‌شد در آن جا عموماً زن‌های برهنه، منتظر مشتری می‌باشند تا هرچه زودتر باید مبلغ ۵۰۰ دالر را تکمیل نمایند. روحینا را در یکی از اتاق‌ها داخل کردند، لباس‌هایش را از تنش کشیدند و برای مدتی خود حسن با وی سپری کرد. بعداً حسن لباس‌های او را در الماری که قفل نمره‌دار داشت، قفل کرد. روحینا را تنها گذاشت و حسن مردار رزیل به اصطلاح افغان‌ها «مرده گاو» از اتاق خارج شد. از دور نظاره داشت که کی روحینا را خوش خواهد کرد. او منتظر بود و بی‌صبرانه نظاره داشت که کدام مرد غریبه داخل اتاق زن برهنه و لخت او می‌شود. از دورهای دور دید که مردی با قیافه جذاب داخل اتاق روحینا شد، به مجرد داخل شدن، حسن قواره مردارش را گم کرد و رفت به طرف خانه‌اش تا خواب کند.

آن مرد وقتی داخل اتاق روحینا شد، دید که دختر فرج‌اش را با دستش پنهان کرده است؛ آن مرد افغان بود و «میرویس» نام داشت. میرویس دید که روحینا گریان دارد، از او علت را پرسید. روحینا در پاسخ تمام سرگذشت مظلومانه خود را قصه کرد. او قول داد که هیچ‌کاری با تو نمی‌کنم، پولی که باید امروز پیدا کنی چقدر است که بپردازم؟

روحینا گفت: هر «زننده به گور» باید شباهنگام حد اقل ۵۰۰ دالر به سرمایه‌گذار بپردازد. میرویس گفت: من تیزس خود را در مورد این که چرا زن‌ها و دختران روسپی ویا فاحشه می‌شوند، می‌نویسم. من دکتر هستم، درس ماستری را در یکی از فاکولته‌ها می‌خوانم و اگر تو برایم قول بتي که

درس می‌خوانی، من تو را از این‌جا خارج می‌کنم. روحینا گفت: من الفبا را نخوانده‌ام چه قسم درس بخوانم؟ در تمام عمر «زنده به گور» شده‌ام. میرویس گفت: فردا تو را از این‌جا خارج می‌کنم و با هم عروسی می‌کنیم. روحینا از بس که از نام عروسی ترسیده بود و نفرت داشت برایش گفت: خیر ببینی خانیت آباد من آن‌قدر عروسی کردم که دلم دیگه از عروسی سرد شده است؛ من راه خود را انتخاب نموده‌ام. میرویس پرسید چه می‌خواهی بکنی؟

روحینا گفت دیگر از این زیادتر به خدا هم صدا نمی‌زنم، فقط خودکشی یگانه دواي درد من است. از روزی که دست چپ و راستم را شناخته‌ام در مورد زنده به گورانی چون خودم فکر می‌کنم. میرویس برایش قول داد و گفت: من راست می‌گویم، از تو خوشم آمد، این‌جا آزادی است، کسی با کسی کار ندارد، تو خود را تنها فکر نکن، تمام قدرت دولت در این‌جا در دست توست و همه در خدمت توست. همین لحظه که از پیش خودت خارج شدم می‌روم به دفتر حقوق بشر و سند رهایی‌ات را می‌گیرم تا از شر این حیوان درنده‌ی بنام حسن خلاص شوی.

روحینا این‌بار صد در صد مصمم بود که خودکشی می‌کند. میرویس به خاطر نجات روحینا، عاجل خود را به دفتر پولیس رساند، موضوع خودکشی روحینا را گزارش داد. روحینا در ظرف کمتر از ۱۰ دقیقه دو پولیس را عقب دروازهٔ اطاقش دید. چیغ زد، پولیس عاجل داخل شد و علت چیغ او را پرسید. متأسفانه روحینا به زبان انگلیسی صحبت کرده نمی‌توانست، پولیس زبان مادری او را پرسید، عاجل ترجمان فارسی زبان رسید، روحینا موضوع را یکایک به ترجمان گفت: تصمیم آخرم همین است که از «زنده به گور» بودن مرده به گور شدن بهتر است. می‌خواهم خودکشی کنم.

پولیس عاجل حسن را خواست، از او پرسید: این خانم را می‌شناسی؟ این کی است؟ حسن - که می‌دانست انکار کرده نمی‌تواند چون در این‌جا همه‌چیز دیجیتال است، هیچ زره‌ای از نزد قانون پنهان نیست- گفت ای خانم است؛ ولی سر به خود این‌جا آمده است. البته نمی‌خواهد بامن باشد. پولیس موضوع را به کمک ترجمان به روحینا گفت. روحینا تبسم کرده به روی حسن تف انداخت و به پولیس گفت: من تنها نیستم او سه خانم دیگر هم دارد که در همین صنف کار می‌کنند، عفت شان را می‌فروشد تا برای جناب پول به دست بیاورند.

پولیس به روحینا گفت در این‌جا کسی بالای کسی به زور و جبر هیچ‌کاری کرده نمی‌تواند شاید آن دیگران خودشان راضی باشند در همین‌جا روحینا به پولیس گفت: در این‌جا و برای سکس؟ پولیس گفت بلی این هم یک بزنس قانونی است در این‌جا. اگر خودت هم خوش باشی می‌توانی این‌جا بمانی با مردها عشق‌بازی کنی. روحینا گفت: نخیر در قانون ما این قسم نیامده، بهتر است من خودکشی کنم و مرده درگور شوم این بهتر از زنده به گور شدن است.

پولیس گفت: حالا از خودکشی و همه‌چیز خلاص شدی. از همین لحظه تو یک زن آزاد هستی. میرویس فورم عروسی تو را از شهرداری گرفته است، فردا می‌خواهد با تو عروسی کند. فعلاً آورفته محکمه فامیلی تا برای فردا وقت بگیرد، حالا خودت میهمان ما هستی، ما میهمان خانه داریم. با ما بیا شب را بگذران، حسن می‌داند و کارهایش. ما می‌فهمیم و خودت. پولیس روحینا را با خود برد، بهترین اتاق را برایش دادند. اتاق مجهز دارای حمام گرم، تایلوت عصری هم‌چنان تمام مواد مورد ضرورتش را آماده ساختند. مانند یک میهمان خیلی عزیز برایش تخت خواب، مواد خوراکی از کباب گرفته تا همه‌چیز حلال راتهییه دیدند و برایش گفتند: آرام استراحت

کن که زیاد تکلیف دیده‌ای. هان راستی! حسن یکبار دیگر در این جا آمد، از پولیس اجازه ملاقات گرفت تا دو دقیقه با روحینا خداحافظی کند. پولیس ۵ دقیقه برایش وقت داد. حسن وقتی با روحینا روبه رو شد برایش گفت: خیلی می‌بخشی وظیفه‌ام بزنس و تجارت همین زن بردن برای مردان است. آزردہ نشوی هرچه نباشد خوب شد از او زندگی فلاکت بار افغانستان خلاص شدی مرا ببخش. روحینا برایش گفت: خجالت بکش در وطن زن‌ها را «زنده به گور» و در این جا برای غریزه شهوانی و پیداگری استفاده میکنند برورنگته گم کن نمی‌خواهم ببینمت. حسن گفت: باز هم ببخشی خداحافظ.

دیگر ترس در وجود روحینا خانه کرده بود و گه‌گاهی حس ناخودآگاهش او را تحریک می‌کرد که برخیز پرواز کن تو قوی‌ترین انسان دنیا هستی، چرا خود را خاموش گرفتی؟ از نیروی درونت ویا همان قوت درونت استفاده کن، باورت را به کار ببند، تو موفق می‌شوی. با همین فکر غرق بود و رفت که از گوشت مرغ غذای شام تیار کند و بعد از خوردن غذا و نوشیدن چای در بستر نرم و نازک و گرم استراحت کرد. تا ساعت‌های ۷ صبح استراحت بود. ساعت ۷ صبح روز دوشنبه تاریخ ۲۷ اگست خود را یک انسان آزاد یافت. صبحانه را برای خود تیار نمود، صبحانه و چای را نوش جان کرده بود که میرویس با معیت پولیس داخل اتاق شد و از روحینا پرسید: آیا می‌خواهی زبان انگلیسی یاد بگیری؟ آیا می‌خواهی با این مرد زندگی کنی؟ آیا می‌خواهی دوباره به کشورت برگردی؟

روحینا لحظه‌ای مکث کرد. میرویس برایش گفت: عزیزم من مرد هستم نامرد نیستم، تا زنده‌ام در خدمت تو می‌مانم، با من عروسی کن. روحینا گفت: نمی‌خواهم دیگر «زنده به گور» باشم. میرویس گفت: هیچ‌گاه من تو را در گور نگاه نمی‌کنم، همین لحظه و بعد از اخذ سند نکاح من تو را شامل درس و مکتب می‌سازم، می‌خواهی در آینده انسان بزرگ باشی

یانی؟ روحینا به میرویس گفت: در خوردترکی من علاقمند بودم طیاره‌وان (پیلوت) شوم تا بروم احوال مادرم را در آسمان‌ها بگیرم. میرویس گفت: ان‌شاءالله به آرزوهایت می‌رسی. من تو را با زنانی معرفی خواهم کرد که با وجود همه موانع توانسته‌اند قهرمانان تاریخ شوند. اگر به تاریخ نگاهی بیندازیم، می‌توانیم ردپای زنان موفق و قدرت‌مند بسیاری را ببینیم که با وجود تمام موانعی که بر سر راه شان قرار داشت، توانستند به خواسته‌های خود برسند. با این حال، به دلیل محدودیت‌های بسیاری که وجود داشته، شاید بسیاری از افراد از سرگذشت این زنان، مسیری که پشت سر گذاشته‌اند و ارزشی که به دنیا افزودند، بی‌خبرند. در این‌جا قرار است به سراغ کتاب‌هایی دربارهٔ زنان موفق برویم؛ کتاب‌هایی که ما را با ابعاد مختلف زندگی این زنان آشنا می‌کند. قدم گذاشتن در مسیر زندگی، کسب تجربیات متفاوت و در نهایت رسیدن به موفقیت مسیری دشوار است؛ اما از سوی دیگر، محدودیت‌ها، کلیشه‌های جنسیتی، عدم باور به توانایی‌های زنان و دلایل بسیار دیگری، سبب شده تا طی کردن این مسیر برای زنان در سراسر دنیا سخت‌تر باشد؛ اما بسیاری از زنان با شکستن دیوار محدودیت و رها شدن از بند کلیشه‌ها، توانستند دنیا را به مکانی بهتر تبدیل کنند؛ این زنان در دنیا کم نیستند. «سه روز برای دیدن»، داستان زندگی اولین زن نابینا و ناشنوایی است که توانست از دانشگاه فارغ‌التحصیل شود، به عنوان نویسنده و فعال سیاسی شناخته شود و کاری کند که او را به عنوان یکی از زنان موفق و الهام‌بخش جهان بشناسند. هلن کلر مقالات بسیاری دربارهٔ نابینایی، ناشنوایی، مسایل زنان و حقوق اجتماعی نوشته است و کتاب زندگی‌نامه‌اش، از جمله کتاب‌هایی است که بسیار مورد استقبال مردم جهان قرار گرفت.

در این میان شاید و باید یادی هم از آن سالیوان میسی کنیم؛ معلمی که

از دوران کودکی هلن کلر همراه او بود و زندگی را برای او دگرگون کرد. تاثیرگذاری او به حدی بود که هلن کلر درباره‌اش این‌طور نوشته است: «زندگی واقعی من یک روز آغاز شد اول مارس ۱۸۸۷ بود که با او روبه‌رو شدم. روحینا جان! من برای خودت قول می‌دهم که روزی بزرگ‌ترین انسان دنیا باشی و در مورد من چنین بنویسی.

از «راشل ایگنوتوفسکی» می‌خوانیم او در کتابش در مورد زنان موفق دنیا کتاب‌ها نوشته است که امروزه هر کدام شان برای ما الگو اند. ایزابل آنده را در آمریکای لاتین، به دلیل نسبت خانوادگی‌اش با یکی از مهم‌ترین رهبران سیاسی آن دوران می‌شناسند؛ اما او در سراسر جهان به دلیل کتاب‌هایش و همچنین تحصیلات دانش‌گاهی، مدال‌های بین‌المللی و مقام‌های متعددی می‌شناسند که در سازمان‌های بین‌المللی مختلف داشته است. او یک فمنیست است و در این کتابش هم ما را با تعریف خودش از فمنیست آشنا می‌کند. «کتاب روح یک زن» سفری است به درون زندگی او و همه زنانی که در زندگی‌اش نقش داشتند. از مادر و مادربزرگ گرفته تا خدمتکارانی که از کودکی، حضورشان را در زندگی‌اش دیده است.

این کتاب، پاسخی است به این پرسش که چرا ایزابل آنده، فمنیست است و چرا تمام زندگی‌اش، وقف مبارزه برای حقوق زنان شده است. این خود ثابت می‌سازد که در هر گوشه‌ای از جهان «زنده به گوران» بوده‌اند ولی زنان توانسته‌اند مبارزه موفقانه انجام دهند و نامشان در تاریخ جاودان بماند. روحینا جان! پس تو از دیگر زنان دنیا چه کم داری؟

روحینا گفت: من درس نخوانده‌ام و علاقمند هم نیستم؛ زیرا روح مرا کشته‌اند و رنه می‌خواستم پیلوت باشم. همیشه از کاغذ طیاره‌گک می‌ساختم در ذهنم این بود که روح مرده‌ها را در جنت می‌برند و جنت

در آسمان است. هر وقت دق و خفه می‌بودم باز یک طیاره گک کاغذی می‌ساختم که به وسیله آن بروم پیش مادرم در جنت خدا و ببینم که در آن جا هم زن‌ها نسبت به مردها در درجه دوم قرار دارند یا چطور؟ مگر نشد که نشد. سرنوشت با من جانیات بسیار بزرگی انجام داد هنوز هم معلوم نیست که چه در سرنوشت من بدبخت درج است.

میرویس خندید و سخنان روحینا را به پولیس ترجمه کرد و به روحینا دل‌داری داده گفت: بازی سرنوشت تا همین جا بود. می‌خواهم سرنوشت خود و تورا خودم بنویسم. روحینا بالای میرویس خنده تمسخرآمیز کرد و گفت: تو جای خدا را می‌گیری حال سرنوشت من و خودت نوشته می‌کنی؟ ای گپاره نزن که گنه‌کار می‌شوی.

میرویس خندید و به روحینا گفت: نه عزیزم! من جای خدا را نمی‌گیرم؛ ولی خدا همیشه با من است و در پهلوی این‌که خدا را در خود می‌بینم، خودم در خدا زندگی می‌کنم و قوه باورم به من اطمینان می‌دهد که هر چه انسان بخواهد همان می‌شود؛ ولی مشروط بر این‌که اراده محکم و آهنین داشته باشد. من در این راستا تجربه‌های زیادی دارم. فیلسوفان جهان شاید چندین مراتب در امتحانات ناکام مانده باشند ولی این ناکامی‌ها را ناکامی نخوانده‌اند بلکه گفته‌اند: یک پله دیگر نیز به هدف نزدیک شدم. بالاخره خود را به هدف شان رسانده‌اند. من برای تو اطمینان می‌دهم که اگر قوه باور و عقیده‌ات را جمع اراده‌ات کرده آغازنمایی به همان جا می‌رسی که می‌خواهی؛ حالا حاضر هستی با من عروسی کنی؟

اگر حاضر هستی که من از دفتر پولیس اجازه خروجی‌ات را گرفته‌ام و به محکمه خانوادگی برویم و آن جا در محضر خدا و قاضی باهم وعده بسپاریم که تا پای جان ازهم جدا نخواهیم شد و اگر نمی‌خواهی من

مجبورت نمی‌کنم؛ هرچه دلت بخواهد می‌توانی در این ملک انجام دهی. شاید روزهای اول کمی به مشکل زبان مواجه شوی ولی بعداً خودت همه راه‌ها را بلد می‌شوی.

روحینا بعد از چند دقیقه مکث به میرویس و پولیس گفت: حالا من عادی شده‌ام که چند روز یا ماه و یا سال با هرکسی باشم، «زنده به گورم» چاره‌ای ندارم. از یک‌طرف در این کشور نابلد هستم، زبان را نمی‌دانم و از جانبی هم بدون هم زبان بسیار مشکل است؛ بلی من با میرویس عروسی می‌کنم.

میرویس یک کف محکم زد سخنان او را به پولیس ترجمه کرد. پولیس آن‌قدر خوش شد که توگویی برادر روحینا است. برای هر دو تبریک گفته کاغذ رهایی روحینا را نوشت و برای شان داد. هر دو خوش و خندان از دفتر پولیس خارج شده به طرف محکمه رفتند. در مسیر راه میرویس به روحینا گفت: بهتر است همین ملاقات دفتر محکمه را که برای امروز گذاشته‌ایم به تعویق بیندازیم و چند صبحی را با من منحیث مهمان بگذران تا خوی و خواص مرا بلد شوی، اگر خوش بودی باهم نکاح می‌کنیم و اگر خدا نخواستہ من مورد پسندت نبودم، منحیث وطن‌دار مدتی با من باش بعداً خودت راه را برایت تعیین کن.

روحینا با شنیدن این سخن جان تازه‌ای گرفت و از میرویس اظهار سپاس کرد. هر دو وعده ملاقات دفتر محکمه را کنسل کرده به طرف خانه میرویس در حرکت شدند؛ بعد از چند دقیقه به خانه میرویس رسیدند. میرویس اتاق خواب روحینا را نشان داد و برایش گفت: از امروز تا دو سال همین اتاق با همه لوازمش از قبیل تخت زیبا و همه چیز در اختیار خودت و مال خودت هستند اگر از من خوش آمد باهم عروسی خواهیم کرد و اگر

نیامد من حیث دوست و وطن دار با هم ارتباط خواهیم داشت.

روحینا از این حرکات میرویس به حیرت مانده بود؛ زیرا تا حالا از هیچ انسان این قدر عطوفت و مهربانی ندیده بود. اشک خوشی از گونه هایش روان شد. میرویس را در آغوش مهرش فشار داد و گفت: دوست عزیز تو فرشته آسمانی هستی؟ زمینی هستی؟ تو کی هستی؟ من از هیچ انسانی این قدر عاطفه و مهربانی ندیده بودم. خداوند تو را به آرزوهایت برساند مرا واقعاً به زندگی دل گرم ساختی. قسم به روح مقدس مادرم که تا همین چند لحظه پیش تصمیم خودکشی داشتم و از زندگی ام سیر آمده بودم.

میرویس با لبان پراز خنده و محبت گفت: لطفاً! اگر خودکشی می کردی مرا خبر کنی که وسیله مرگ آسان برایت برابر کنم و در ضمن مرا در بلا نیندازی. هردو با هم خندیدند و روحینا تجدید پیمان کرده گفت: تا در کنار شما باشم هیچ گاه نامی از خودکوشی و مایوسی نخواهم برد.

میرویس گفت: من نمی گذارم مایوس و جگرخون باشی حتی یک دقیقه هم. از همین حالا در خدمت هستم. امروز و دوسه روز دیگر هم صبر کنیم تا شما را در مکتب شامل کنم. تصمیم دارم تو را در زمره زنان و دختران نام دار جهان شامل سازم و مطمئن هستم با اراده و قوت باور خودتان می رسید پس لطفاً از همین لحظه همه چیزهای عاطل و باطل گذشته را از ذهنت خارج کن، ذهنت را پاک کن چون طفل نوزاد تا از چیزهای مثبت از سرنقشه کشی کرده سرنوشت را با هم بسازیم.

روحینا را اشک شوق و خوشی اجازه حرف زدن نمی داد، گلویش را بغض گرفته بود؛ زیرا او گاهی هم با عاطفه این چنین رو به رو نشده بود، زارزار می گریست و میرویس را دعا می کرد. میرویس گفت: لطفاً خوش باور نباش مرا هم زود قضاوت نکن، چند روز انتظار بکش و مرا تحت نظارت

قرار بده تا آن چه هستم مرا پیدا کنی. همه انسان ها دو بعد دارند یکی بعد ظاهری و یا همین رفتار و کردار بیرونی که هر نوع را خود انسان ساخته می تواند و بعد دومی اصلیت و فطرت هر انسان است که آن را فقط خودش می داند ولی گه گاهی ناخودآگاه ظاهر می شود. تو کوشش کن همان اصل مرا دریابی! بعداً در مورد من و همه مردم قضاوت کن.

روحینا امروز خوش حال دیده می شد و توگویی حس ناخودآگاه درونش او را از آینده درخشان نوید می داد. به میرویس گفت: زیبا فرمودی، شما هم مرا مورد امتحانات خود قرار بتین، اگر نواقصی در وجود من بود که حتماً هست؛ زیرا هیچ انسان بدون اشتباه نیست. لطفاً مرا متوجه بسازید و من هم چنان اگر از بعضی کارهای تان خوشم نیامد برای تان می گویم. هر دو باهم نشستند، چای وطنی دم کردند و هم چنان یکجا باهم غذای شب را تهیه کردند. امشب میرویس زیادترین کارها را خودش انجام داد، بهترین قابلی وطنی پخته کرد، ولی روحینا هر لحظه می گفت: در این جا مردها کار می کنند! شرم آور است به یک مرد که در خانه کار کند. تو بنشین مه برای چه هستم؟ میرویس خندیده گفت: من همین چیزهای عاطل و باطل را می خواهم از ذهن تان دور بسازم. انسان ها هیچ برتری از یکدیگر ندارند، یگانه برتری دانش عالی و خدمت انسان به انسان دیگر است و بس. در این جا و در هر جای دیگر، زندگی مشترک به این معنا است که همه باید در کارهای خانه سهم بگیرند و هم چنان هریک باید در بیرون نیز کار کنند؛ چون این است روش انسانی. روحینا از میرویس پرسید: زن ها در بیرون کار کنند؟ این خودرکشور ما گناه بزرگ است چون با دیدن زن ها مردها تحریک می شوند! نباید زن ها باعث شوند که مردان به دوزخ بروند.

میرویس با دیده بسیار ترحم انگیز به طرف روحینا دید که این بیچاره چقدر در تاریکی نگه داشته شده است. برایش گفت: اگر در خانه تان یک

بچه یک کار خراب کند، پدرش او را جزا می‌دهد یا برادرش را؟ روحینا گفت: نه خودش جزا می‌دهد، چرا برادرش مجازات نمایند این در کدام دین است؟ میرویس گفت: پس این در کدام دین است که زن‌ها از حق کار و حق تعلیم محروم نگه‌داشته شوند تا باعث گناه‌کار شدن مردان نشوند؛ یعنی جزای شهوت مردان را از زنان بگیرند؟ این در کدام آیین و دین است؟ روحینا گفت: فکر کنم عقیده تو خراب است. خوب است که مه همراهیت عروسی نکدیم نظر به گفته مولوی صاحب شیخ‌الحديث در قرآن شریف آمده است که: زن‌ها نباید از خانه بیرون شوند؛ زیرا باعث تحریک قوه جنسی مردان می‌شوند و باز مردان به طرف جهنم می‌روند.

میرویس گفت: جای آن مردی که خودش را کنترل و مهار کرده نمی‌تواند و بار گناه خود را بالای زنان می‌اندازد برای همیشه جهنم باد روحینا جان. هرکس باید خودش را از شر و فساد و گناه نگه‌دارد و عادت خدا چنین نیست که جزای گناه یکی را از دیگری بگیرد. خدا عادل است، خدا را برای شما شیر درنده معرفی نموده‌اند، همین حالا که من با تو گپ می‌زنم و از مهر و عطوفت کار می‌گیرم، همین مهر و عطوفت خودش خوی خداست و خدا همیشه با من و توست. کسانی که خدای شان را ببر، پلنگ و شیر فکر می‌کنند کار خود شان است. خدای من و تو خدای رحیم، مهربان عادل و همیشه با لطف و مرحمت است، همین کارهای را که من با تو کردم و تو با من می‌کنی، همه را خدا بالوسيلة من و تو می‌کند. هر دو از صحبت‌های یکدیگر لذت بردند و تا ساعت‌های ۱ شب بیدار ماندند و باهم قصه کردند. روحینا قصه سرگذشتش را به میرویس گفت و بالاخره برای استراحت به اتاق‌های شان رفتند.

روحینا تا نصف‌های شب در مورد میرویس و هوشمند بودن او فکر

می‌کرد. در مورد خودش از آغاز تولد تا به امروز و این همه صحنه‌ها را از نظر می‌گذشتاند، خواب از چشمان غم‌دیده‌اش پریده بود و این‌گونه تا صبح دوام کرد. صبح ساعت‌های ۹ هردو از اتاق خواب برآمدند، ابتدا میرویس رفت به حمام و بعداً روحینا را غرض استحمام به حمام رهنمایی کرد تا وقتی که روحینا از حمام بیرون شد، میرویس صبحانه را آماده کرده بود. روحینا از حمام بیرون شد، چای را باهم نوشیدند و میرویس رفت به طرف دانش‌گاه و به روحینا همه چیزهای خوردنی و نوشیدنی را نشان داد.

در مسیر راه میرویس، کورس لسان انگلیسی بود، بعد از برگشت از دانش‌گاه روحینا را ثبت نام کرد و برایش قلم، کتاب‌چه و لوازم کورس را خرید؛ در ضمن تصادفی یک پتلون کاوبای، یخن قاق، کورتی، کمربند و بکس نیز برایش گرفت و شام به خانه رسید. روحینا نیز برای شام غذای از سبزیجات با کمی گوشت چرخ کرده پخته بود. هردو باهم سلام و علیک کردند، از حال و احوال هم‌دیگر پرسیدند. میرویس لباس‌های روحینا را برایش نشان داد، ازش خواهش کرد تا لباس‌ها را یکبار بپوشد، اگر به اندازه بدنش نباشد، باید دوباره به مغازه ببرد و عوض کند. چه تصادف خوبی! همه چیز به اندازه بدن گل‌گون و مهتابی روحینا بود؛ بعداً کتاب‌های مکتب و بکس را برایش نشان داد. روحینا از خوشی اشک می‌ریخت و میرویس او را در آغوش مهرش گرفت و دل‌جویی می‌کرد. خلاصه این‌که تا یک سال دیگر روحینا مطلق خواندن و نوشتن زبان انگلیسی را فراگرفت و آموخت.

روحینا طی این مدتی که با میرویس بود، منحیث یک دوست زندگی کردند؛ هر از گاهی میرویس را فرشته و گاهی هم انسان به جای رسیده و بهترین دوست خود تعریف می‌کرد. او کم‌کم به صورت جدی عاشق میرویس شد. او همیشه از موهای چنگ‌چنگی میرویس و روی سفید چون

ماهش در دل با خود می‌گفت و لذت می‌برد. میرویس نیز در این مدت توانسته بود عمیقاً در بهشت عشق روحینا تا گلو غرق شود؛ هرگاه که به طرف روی زیبا، چشمان بادامی و دندان‌های صدف مانند روحینا می‌دید، دلش کباب می‌شد؛ ولی نمی‌خواست مزاحم روحینا شود. تصادفاً بعد از گذشت یک‌سال وقتی روحینا لسان را آموخت راه و چاه را بلد شد، خودش برای میرویس پیش‌نهاد عروسی داد.

میرویس از خوشی در پیرهن جای نمی‌شد، مراسم عروسی را در یکی از هتل‌های مشهور افغانی در شهر نیویارک امریکا برگزار کردند. همه در محفل عروسی حیرت کرده بودند که میرویس چطور و چگونه دل چنین زن زیبا و مهتاب مانند را به دست آورده است.

محفل ساعت‌های ۲ شب ختم شد و میهمانان به خانه‌های شان رفتند. میرویس و روحینا نیز سر از همین لحظه به بعد منحیث زن و شوهر با هم به خانه‌شان رفتند. شب و شب‌های زیادی را با هم گذرانیدند. میرویس به خانم خود تکت لاتری دانش‌گاه را گرفته بود؛ ولی او را در جریان نگذاشته بود. شب‌ها و روزها را با هم یک‌جا بودند و یکی از دیگر کام می‌گرفتند و لذت می‌بردند. میرویس در یکی از روزها، هنگام صبحانه خوردن، لاتری را به روحینا داد و پرسید شناختی؟ روحینا گفت: بلی لاتری است و آن‌هم برای دانش‌گاه؟ این‌جا چه قسم قانون است؟

میرویس به روحینا اطمینان داده گفت: در این‌جا از هر لحاظ زمینه درس برای جوانان مساعد است و مساعد می‌سازند. این هم یک طریقه است؛ افرادی که چون من و تو اقتصاد بالا نداشته باشند از این طریق به فاکولته دل‌خواه شان می‌روند و درس خود را بدون پرداخت فیس می‌خوانند. فردا بخیر قرعه‌کشی است، ببینیم که چه می‌شود. روحینا گفت: من طالع

ندارم؛ ولی اگر از طالع خودت برایم بیاید چه زیبا خواهد شد. میرویس گفت: قوهٔ باورت را از دست نده و منفی فکر نکن. آنچه خواسته باشی همان می شود، همیشه آرزوهای بلند داشته باش. روحینا میرویس را بوسید، در آغوش خود فشرد. میرویس نیز او را نوازش کرد و گفت: جوینده یابنده است. میرویس بعد از گذشت دو روز نمبره های لاتری را بعد از قرعه کشی به خانه آورد. میرویس دیده بود که روحینا برندهٔ جایزه شده است و شامل دانش گاه هوایی امریکا می شود. شام گاهان به خانه بازگشت و به روحینا گفت: عزیزم کجاستی؟ روحینا خود را آرایش کرده و عطر فراوان پاریس را نیز استعمال نموده خود را نزد میرویس رساند؛ او را در بغل گرفت و هر دو یکدیگر را بوسه باران کردند. وقتی میرویس در کوچ نشست از روحینا تقاضا کرد که کنارش بنشیند. روحینا نیز در کنار میرویس نشست، میرویس به روحینا گفت: چشم هایت را ببند، وقتی چشم هایت را بست، میرویس لاتری را با نمبر مقایسه کرد و دید که روحینا در فاکولتهٔ هوایی امریکا کامیاب شده است و میباید ۱۰ روز بعد به فاکولته برود.

میرویس به روحینا گفت: چشمت را باز کن. وقتی روحینا چشمان آبی اش را باز کرد دید که نمبر لاتری های برنده در مقابلش قرار دارد. عاجل نامش را جست و جو کرد و خواند؛ دید که در دانش گاه هوایی امریکا کامیاب شده است. از خوش حالی زیاد نزدیک بود شوک بالایش بیاید. میرویس عاجل آب یخ به روی لطیفش زد. آن گاه و آن جا دیگر صحنهٔ عجیبی بود، روحینا از اشک دریا ساخت و دریا را توفانی کرد؛ میرویس را با خودش یکجا به گرداگرد جهان برد. میرویس بالایش صدا زد: مبارک باشد عزیزم، موفق باشی ان شاء الله در فاکولتهٔ مورد علاقه ات کامیاب شدی؛ ولی یک امتحان دیگر هم است که اندازهٔ قد و قامت و جرأت و چشم ها و از لحاظ صحتی همه بدنت را معاینه می کنند؛ هرگاه کدام مشکل صحتی نداشتی رسماً دانش جوی

دانش‌کدهٔ هوایی امریکا شناخته می‌شوی، آن‌گاه دیگر کار توست که چقدر و چه قسم درس‌هایت را باید بخوانی.

روحینا به میرویس گفت: نمی‌دانم به کدام زبان از تو سپاس‌گزاری نمایم! تو واقعاً خدای من هستی، تو سرنوشت‌ساز من هستی، تو را پرستش می‌کنم و دقیق آن‌چه گفته بودی، خدای هرکس طبق برداشت اوست. من فکر می‌کنم خدای من در وجود توست و از وجود تو بر من نظر نیک دارد. باز هم سپاس‌گزاری کرد و او را بوسید.

روحینا در حالت هیجان بود، او تصور می‌کرد که شاید به راستی میرویس تنها کسی است که به چنین دانش دست‌یافته است، شاید هرکس نتواند چنین مطالعات عمیق در مورد خودشناسی و خداشناسی داشته باشد. به هر صورت... هر دو باهم نان شب را نوش جان کردند، چای سبز نوشیدند و باهم به تخت خواب رفتند. روحینا را خواب نمی‌برد، او در دنیای خیالات غرق بود، گاهی در فضا با مادرش و گاهی هم در عرش با خدا صحبت می‌کرد؛ توگویی که دیگر روحینا در دنیای عارفان خدا قدم گذارده است. شب سپری شد و هر دو رفتند به دفتر فاکولتهٔ هوایی امریکا، تکت لتری خود را نشان دادند، مسوولین از طریق کمپیوتر جست‌وجو کردند؛ روحینا بنت رحیم خان را یافتند و برایش تبریک گفتند. روحینا را چند ورق دادند که همه معاینات صحی بود، آن را نیز باهم تکمیل نمودند. خلاصه بعد از گذشت ده روز روحینا رسماً دانش‌جوی فاکولتهٔ هوایی امریکا شد. او دیگر شب و روز با جدیت درس می‌خواند و هم‌چنان به کارهای خانه می‌رسید، زیاد کوشش می‌کرد میرویس را از کارهای خانه معاف نماید؛ ولی میرویس هیچ‌گاه نخواست از کار خانه شانه خالی نماید، یک‌جا با روحینا در کارهای خانه سهم می‌گرفت و راستی برای اولین بار بود که روحینا در مورد زنان چنین بیانات داشت که میرویس به حیرت رفته و

او را غرق بوسه و شادباش کرد. روحینا چنین گفت: ما زنان به راستی باید بدانیم که شهروند درجه دوم نیستیم. این که بعضی اقشار جامعه زنان را شهروند درجه دو می‌دانند، افسانه است؛ حرفی بی‌معنی می‌زنند. روح انسان کهتری و مهتری ندارد. روح انسان حتی جنسیت ندارد. باید بیاموزیم که برای زندگی و توان‌مندی‌های خود ارزش قایل شویم، به همان اندازه که به ما آموخته‌اند برای زندگی دیگران ارزش قایل شویم. می‌دانم زمانی که جنبش برابری طلبی زنان شکل گرفت، زنان از بی‌عدالتی‌هایی که در معرض آن قرار داشتند به قدری خشم‌گین بودند که مردان را بابت همه‌چیز سرزنش می‌کردند. در آن زمان این موضوع اشکالی نداشت. زنان باید از ناراحتی و دل‌خوری بیرون می‌آمدند. این برای شان نوعی روان درمانی بود. اگر به روان درمان‌گر مراجعه می‌کنید به این دلیل که در دوران کودکی مورد بهره‌کشی و بدرفتاری واقع می‌شدید، همه‌چیز را به روان درمان‌گر بگویید تا بتوانید درمان شوید.

به هر حال... وقتی به ما فرصت بدهند که این احساسات را بیان کنیم، آونگ در نقطه تعادل قرار می‌گیرد. این همان موردی است که برای زنان امروز پیش می‌آید. زمان آن رسیده است که خود را از خشم برهانیم، از سرزنش خود دست برداریم و خود را قربانی و ناتوان ندانیم. امروز زمانی است که ما زنان قدرت خود را تأیید و مطالبه کنیم. باید تصدیق کنیم که موجودی توان‌مند هستیم وقت آن رسیده است که برابری را خواهانش هستیم، به دست آوریم.

وقتی می‌رویس سخنان روحینا را شنید اشک خوشی ریخت و بر او آفرین گفت. روحینا را در آغوشش گرفت، محکم محکم بوسید و برایش گفت: حالا بالایت افتخار می‌کنم. در این وقت روحینا گفت: «لویی‌هی» دانش‌مند و نویسنده کتاب زنان توان‌مند چنین می‌گوید: لویی‌هی معتقد است:

«توانمند کردن زنان بهترین کاری است که در این کرهٔ خاکی می‌توانیم انجام دهیم. وقتی زنان سرکوب‌شده و کسل باشند، همه باید منتظر جنایت باشند و وقتی زنان برنده باشند، همه برنده می‌شویم. زنان به‌گونه‌ای گسترده دست‌خوش نظام و باورهای مردان بوده‌اند. با آن‌ها گفته شده چه کارهایی می‌توانند بکنند و چه موقع و چگونه می‌توانند آن کارها را انجام دهند. چگونه عقب‌تر از مردان راه بروند، از آن‌ها اطاعت کنند و زورگویی آن‌ها را تحمل کنند و خیلی چیزهای دیگر. عزت‌نفس مهم‌ترین کیفیتی است که هر زنی می‌تواند داشته باشد. اگر این کیفیت را نداریم، لازم است که آن را در خود ایجاد کنیم. وقتی احساس لیاقت و شایستگی در ما قوی باشد، دیگر احساس حقارت نمی‌کنیم. احساس نمی‌کنیم از ما سوء استفاده شده است. ما تنها از این‌رو تسلیم سلطه‌جویی دیگران می‌شویم که می‌پذیریم و باور می‌کنیم «خوب نیستیم» یا نالایق هستیم. لویی‌زی، در این کتاب قصد ندارد زنان را علیه مردان بشوراند. بلکه او زن‌های را علیه باورهای غلط نهادینه شده‌شان می‌شوراند و از آن‌ها می‌خواهد تا این باورهای غلط را در خود از بین ببرند و شروع به توانمندسازی خود کنند. لویی‌زی، با راهکارهایش در این کتاب به زنان کمک کرده است تا احساس ارزشمند بودن و عزت‌نفس را در خود تقویت کنند. او در این کتاب سعی کرده است دربارهٔ همه ابعاد زندگی یک زن مانند اندیشه‌ها و باورها، رابطه با خود و دیگران، فرزندپروری و مادر شدن، سلامتی جسمانی، آزارهای جنسی، پانهادن به میان‌سالی و کهن‌سالی و مسایل مالی سخن گفته است و در تمامی آن‌ها راهکارهایی برای بهبود بخشی ارائه کرده است. هم‌چنان‌که به خواندن کتاب ادامه می‌دهید، به خاطر داشته باشید که تغییر دادن باورهای خود به زمان احتیاج دارید. چه مدتی طول می‌کشد؟ به چه سرعتی می‌توانیم عقاید و باورهای جدید را بیاموزیم؟ باید گفت این مطلبی است که

درباره هرکسی تفاوت دارد. قدم به قدم، لحظه به لحظه، روز به روز، تمرین و ممارست ما را به جایی که می‌خواهیم می‌رساند.»

میرویس از ارایه چنین اطلاعات روحینا در پیراهن نمی‌گنجید. او را باز در آغوش مهرش فشار داد و پرسید: به خاطر داری که یگانه راه نجات را خودکشی می‌گفتی و تصمیم نهایی‌ات شده بود؟ روحینا خندیده گفت: کسی که چون توقهرمانی داشته باشد، مطمئناً به بلندترین معارج آرزوهایش می‌رسد. هردو باهم گفتند، خندیدند و لذت بردند. ماه‌ها گذشت، بعد از گذشت ۶ ماه از عروسی روحینا خود را دل‌بدو ناراحت احساس می‌کرد، یکی از شب‌ها که کنار هم خوابیده بودند، روحینا دوبار مکرر و بدون وقفه به دست‌شویی رفت بار سوم میرویس او را تعقیب کرد وقتی حالت او را دید به زودی درک کرد که روحینا باردار است، برای او چشم روشنی داد و گفت: فردا باید نزد دکتر خانگی برویم و معاینات را تکمیل نماییم. آیا می‌دانستی که حامله هستی؟

روحینا در حالی که اشک خوشی از چشمان امیدوارش به زمین می‌چکید از هم‌سرش اظهار سپاس کرده گفت: گاه‌گاهی نه بلکه همیشه خداوند یگانه از سر و صورت یک مرد یا یک زن، یک پسر و یا یک دختر نمایان می‌گردد. من در وجود شما خدا را مشاهده می‌کنم آن‌هم خدایی را که خیلی مهربان، رحیم و انسان‌پرور است. بلی من چه خوش‌بختم که از شما حامله هستم، همین حالا به یاد اشک‌های مادرم که هنگام زایمان برادرم که در همان وقت جاننش را نیز از دست داد، افتیدم. او خیلی مایوسانه مرد؛ حداقل او یک تابلیت آرامش بخش درد هم نداشت و هان راستی فراموش نمی‌کنم که مادرم وقتی برادر کوچکم را به دنیای رجاله‌ها تحویل داد، لباسی برایش نداشت او برادر کوچکم را در پیراهن چرک و چروک من تاب داد و بعد از ریختن چند قطره اشک از دنیای احمق‌ها و رجاله‌ها تا به ابد به دنیای

مردگان پیوست. پدرم همان مرد تقریباً نیمه مرده نیز نسبت نداشتن قدرت اقتصادی و به خاطر این که برای زنش هیچ خدمتی در آن هنگام بد و حالت رقت بار نتوانست، خود را نمی بخشید.

میرویس به روحینا دل داری داده گفت: عزیزم در این حالت که تو باردار هستی برایت نقص می کند و حتا این حالت مضطرب تو بالای فرزند آینده ما نیز تاثیرگذار است؛ پس لطفاً خوش باش و از لحظات زندگی لذت ببر. فردای آن روز هر دو نزد دکتر معالج خانگی رفتند. دکتر برای شان نوید داده گفت: روحینا حامله است و طفل او نیز صحت مند است. اینک تصویر طفل را برای تان نشان می دهم... روحینا وقتی تصویر طفل سه ماهه اش را دید به حالت حیرت از میرویس پرسید: عزیزم ساینس و تکنالوژی به کجا رسیده است! متأسفانه مادرم در دنیای مرده پرستان روی دوا و دکتر را ندید اگر می دید شاید نمی مُرد.

میرویس او را تسلی داد؛ هر دو به طرف خانه رفتند؛ روحینا از این روز به بعد باید همیشه محتاط می بود. میرویس برایش بعضی پیش نهادات را داد تا از کارهای ثقیل خودداری نماید و همیشه متوجه طفل باشد. هر دو باهم خندیدند، قهوه گرفتند و به طرف کارهای روزمره شان رفتند. روزها و ماه ها به کندی پیش می رفت. روحینا در مسیر راه به فکر گذشته اش فرو رفت؛ بعضی از زن ستیزی ها به یادش آمد. مثلاً: زن کشی آشکارترین نمود خشونت ورزی علیه زنان و نشان گر بیزاری از زن است. به قتل رساندن زنان در جامعه ای چون افغانستان اگر جنایت پنداشته نشود، پدیده زشت و بسیار حساسیت برانگیز هم به نظر نمی رسد. افغانستان حتا پایتخت (بستر روشن گری)، همین چند سال پیش شاهد واقعه زن کشی به وحشت ناکترین شکل آن بود. قتل فرخنده ملک زاده در دل شهر کابل توسط مردم، خود مهر تأییدی است بر عادی بودن جنایت زن کشی در

جامعه افغانستان. هم‌چنان، دیده می‌شود که قتل زنان در دو سال اخیر توسط طالبان و یا به گونه غیرمستقیم با حمایت طالبان سبب خشم جامعه و یا حداقل بروز همدلی با زنان نشده است. شاید بپرسید هیچ مردی در افغانستان اعلان نکرده است که «جای زنان قبرستان است»؛ ولی آنچه مبرهن است عادی بودن این امر در جامعه است. این که به قتل رساندن یک زن رگ همیشه خواب‌آلوده جامعه ما را تکان نمی‌دهد، به این معناست که مردم هنوز ظرفیت این را نیافته‌اند که زن را به عنوان موجود انسانی به رسمیت بشناسند و مرگ او را همان‌طور که کتاب مقدسی که مردم به آن باورمندند (قرآن) برابر با مرگ همه انسان‌ها بدانند. شاید این قول که زن‌کشی در افغانستان یک ارزش است، خطا نباشد.

خدا را شکر که سرنوشت من تغییر خورد؛ مرا با فردی که فراوان‌تر از دوستی است یعنی با میرویس معرفی کرد، واقعاً که خدا رحیم و کریم است. ببینید در جای خواندم فکر کنم اخبار ۸ صبح بود که چنین نگاشته بودند: چه لزومی دارد که از قتل زنان جدا از مردان، یادکرد و آن را برجسته ساخت. قتل انسان، زن یا مرد به یک اندازه جنایت و عمل غیرانسانی است. آنچه که قتل زنان را در افغانستان متفاوت، تامل‌برانگیز و مساله‌دارتر می‌سازد، این است که زن به دلیل زن بودنش کشته می‌شود و فرهنگ و نظام فکری جامعه به توجیه‌گری آن قتل پرداخته و باورهای مردم مهر تایید و پذیرش به آن قتل می‌زند. نباید فراموش کرد که زن افغانستان، انسان آن‌سوی پرده است؛ موجودی که سلاح به شانه نکرده و چاقو را جز برای ریزه‌کردن پیاز و کچالو به دست نگرفته است. زن افغانستان خاموشانه تماشاچی روی دادهایی بوده است که مردان رقم زده‌اند؛ در جنگی که او آغاز نکرده، سوخته است و در آشوبی که او در آن نقشی نداشته له شده است. زن افغانستان برخلاف مردان آن کمر خود را برای کشتن آدم‌ها

نبسته است. این موجود با آن که در هیچ نبردی حضور روشن نداشته است باکشته شدن هر مرد مُرده است؛ اما حرف این است که این موجود بی‌آزار که دست به کشتن بالا نکرده، به قتل رسانده می‌شود. کشتن زنان نه ناشی از جرم و جنایت آن‌ها، بلکه ناشی از موقعیت نابرابر زنان در جامعه و مناسبات نامقبول رابطه میان مردان و زنان در جامعه است. این گفته‌ها هرگز به معنای فروگاهی کشته شدن مردان نیست و نگارنده ادعای این را هم ندارد که خون زنان رنگین‌تر از خون مردان است؛ اما نباید کتمان کرد که آن‌چه در جامعه زیر عنوان زن‌کشی رخ می‌دهد، دستگاه فرهنگی آن را توجیه می‌کند، در بیش‌تر موارد مشروع و پذیرفته شده عنوان شده، به دغدغه مردم به عنوان جنایت تبدیل نشده و عادی در نظر گرفته می‌شود؛ یعنی خلاصه این‌که جنایت و زنده به گور کردن زنان و دختران از سده‌های اول اسلام تا به فعلاً در کشور ما جریان دارد. در بعضی جاها چنین واقعات برملا می‌شود؛ ولی متأسفانه در بسیاری جاها زنان را کشته در طویله (جای نگهداری حیوانات) دفن می‌نمایند، سال‌ها می‌گذرد کسی از حال یک انسان گم شده اطلاع نمی‌داشته باشد. بنابراین، این حالت را جز «زنده به گور» شدن چیز دیگری می‌توان نام داد؟

میرویس روحینا را دل‌داری داده گفت: در زمان حال زندگی کن، در گذشته نرو چون هم به خودت و هم به طفل آینده ما نقصان جسمی و روحی وارد می‌شود. روحینا از میرویس سپاس نموده گفت: زن‌کشی یک پدیده جهانی است. برای اولین بار در آغاز سده نهم زن‌کشی توسط جان کاری به عنوان یک دغدغه‌ای که باید به آن توجه کرد، صورت‌بندی شد. بعدها در نیمه دوم قرن نهم این مسأله توسط دیانا راسل در دادگاه جرایم علیه زنان در بروکسل طرح شد و باعث شد که این نوع مرگ‌ها زیر عنوان خشونت علیه زنان معرفی شوند. پرداختن به این مسأله سبب شد که ابعاد

و عوامل آن مورد مذاقه قرار گیرد. با برخاستن امواج فمینیستی در غرب، دریچه جدیدی بر زن‌کشی‌ها گشوده شد و مطالعات جنسیتی رونق گرفت. مسأله زن‌کشی در افغانستان با آفتابی ساختن شمار معدودی از این دست قتل‌ها در گزارش‌ها و اخباری که در رسانه‌ها پخش و نشر شد/می‌شود، در ذهنیت عموم جامعه به عنوان یک پدیده موجود نقش بسته و پررنگ شده است؛ اما نکته قابل تأمل این است که زن‌کشی در افغانستان مسأله جدید نیست که طی این چند دهه توسط رسانه‌ها بازنمایی شود، بل این پدیده به قدمت قامت تاریخ این سرزمین وجود داشته و مسکوت مانده است. حتی به صراحت گفته می‌توانیم که در زمان قبل از اسلام و بعد از اسلام جنایات در حق زن وجود داشته است. از این که حالا وقت کم است باز بعداً در مورد این که چرا نصف جامعه را انسان حساب می‌نمایند صحبت می‌نماییم فعلاً خدانگهدار.

هر دو زوج جوان از هم جدا شدند، هریک به وظایف شان رفتند تا این که شام دوباره باهم یک‌جا خواهند شد. میرویس بود که این روزهای نشاط آفرین را به روحینا خلق کرد. او توانسته بود یک دختر را از دنیای فاحشگی بیرون آورده و به یک ابر انسان تبدیل نماید. گرچه این قدرت خارق‌العاده در حس ناخودآگاه هر فرد زنده است؛ ولی بعضاً می‌توانند این پدیده را زنده سازند؛ اما متأسفانه خیلی‌ها همین‌طور کور درون از جهان می‌روند.

امروز ساعت ۱۸، روحینا و میرویس باهم از دفتر کار و دانشگاه آمدند. روحینا همان مطلب قبلی را چنین طرح کرد: آیا به راستی انسان‌ها دست اول و دست دوم خلق شده‌اند؟ یعنی زن‌ها را در دسته دوم انسانیت منزلت داده‌اند؟ و اگر چنین است آیا این جفای بزرگ را از دست آسمان بشماریم که بالای مادران نوابغ، پیامبران، مخترعین و مکتشفین تحمیل کرده‌اند و آورده‌اند؟

میرویس با اشاره به یکی از گفته‌های نیچه، گفت: انسان‌ها با دو طیف (گوسفند و گرگ) زاده می‌شوند. طبعاً حد اعظمی طیف گرگان را جنس مذکر تشکیل می‌دهند و جنس گوسفند را جنس زنان. اگر این اصل را در نظر بگیریم، متأسفانه در جوامع عقب مانده چون میهن مان عموماً و یا حد اعظمی زنان را مردان گرگ صفت برای رفع غریزه جنسی و کارهای منزل استفاده می‌نمایند. همین قسم تشکیل طبقات ضعیف و طبقات قدرت‌مند. ولی من می‌خواهم پیش‌تر بروم، با احترام محکم و متین به آیات قرآن که اول آدم (ع) خلق شده است. این سوال را از طبیعت نمایم که در آوان خلقت کیهان و یا همین طبیعت که ما در آن زیست داریم، در آن زمان خلقت اولی و دومی وجود داشت؟ سوالم را چنین توضیح می‌نمایم: آیا ابتدا بعد از انفجار بزرگ بینگ بنگ که طبیعت تشکیل شد، آیا اول تخمه همه حیوانات، نباتات و همه و همه جنبنده‌ها تشکیل و تولید شدند یا ابتدا طبیعت بعداً ذرات عالم؟ اگر ابتدا طبیعت موجود شد و یا ابتدا طبیعت به وجود آمد طبعاً در دامن طبیعت همه زیروح موجود بوده‌اند و اولین تخمه را که طبیعت از حالت یک جسم فیزیکی بایک حیوان زنده ارتقا و یا تبدیل نموده‌اند، همانا دولفین‌ها بوده‌اند. همین قسم پیش‌تر می‌آییم آیا ابتدا مردها و یا همان حضرت آدم به شکل فیزیکی ساخته شد و یا حضرت بی‌بی حوا؟ اگر حضرت آدم اولین موجود زنده در بین انسان‌هاست پس دقیق است که زن‌ها جنس دست دوم طبیعت‌اند و گر نه ابتدا باید تخمدان موجود می‌بود بعداً از اثر رسوب مواد در طبیعت تخمه در تخمدان رشد کرده است. پس اولین انسان همانا زن و یا همین مادر است که تا امروز اگر تخمدان مادران نیست دقیق بعد از گذشت مدتی تخم بشر از روی زمین جمع و منقرض می‌گردید. بنابراین، من برای تان اطمینان می‌دهم که روزی بشر این معضله را حل می‌نماید و زن‌ها یا همین جنس دوم به فرموده شما خود را از حالت گوسفندی بودن

نجات می‌دهند. بیا که حال یک چیزی پخته کنیم روحینای عزیز، برای
شام چه اشتها داری؟

روحینا گفت: قوت قلبم؛ من که طرف چشم‌های مردانه‌ات می‌بینم هیچ
احساس گرسنگی نمی‌کنم حال از خود بگو چه برایت تیار کنم؟ می‌رویس
خندیده گفت: من برایت گفته بودم که توفیق متوجه طفل مان باش، نان
را من تیار می‌کنم، صرف بگو چه می‌خوری؟ روحینا با صدای بسیار ناز
و کرشمه برای عزیز دلش گفت: پس این‌طور که هست، یک مقدار گوشت
را صبح وقت اخته کرده‌ام، فقط در داش بگذارش بعد از نیم ساعت کباب
روش آماده می‌شود ان شاءالله. هر دو با معیت هم کارها را انجام دادند،
نان خوردند و لذت بردند. در همین اثنا گوشی روحینا زنگ خورد. او زیاد
به تشویش شد چون نمبر ناشناس بود. گوشی را به میرویس داد و گفت:
من نمی‌شناسم این کود و نمبر از افغانستان است. ببینید کی هست و چه
می‌گوید و هان نمبر مرا چگونه پیدا کرده است؟ میرویس گوشی روحینا را
گرفت: دوبار سه بار به بار چهارم از آن طرف صدای مرد کهن سالی شنیده
شد. به میرویس گفت: برادر ای نمبر از روحینا است؟ میرویس از آن مرد
پرسید: خودت کی هستی؟ آن مرد که به مشکل حرف می‌زد، گفت: من پدر
بی‌وفای روحینا هستم، زخم مرا از خانه کشیده، مدت دو سال است در یکی
از مساجد منطقه ما در خدمت مسجد قرار دارم حالا این نمبر شان را از نزد
شوهر سابقه‌اش (حسن) گرفتم. می‌خواهم برای آخرین بار صدای دخترم را
بشنوم اگر شما اجازه بتین؟ خانمم مرا لت کرده و خودش با مرد غریبه‌ای
همین حالا در اتاق من و در تخت خواب من خوابیده است. همین حالا که
شدیداً برف‌باری است، من در لای یک پیراهن و تمبان بیرون دروازه حویلی
مان در زیر برف‌باری ایستاده‌ام تا اگر شود کدام مرد یا زن ام‌شب مرا
پناه دهد. مردم محل به خاطر این‌که گفتند خانمت با مردم غریبه هم‌خوابه

می‌شود تو دیگر حق نداری در مسجد بیایی و خدمت مسجد را بکنی همین حرف‌ها را زد و به گریستن آغاز کرد. میرویس او را تسلی داده گفت: مردها گریه نمی‌کنند. منتظر باش من گوشی را به دخترت می‌دهم.

روحینا بعد از احوال‌پرسی، متوجه شد که پدرش گریان دارد، او پدرش را دل‌داری داده گفت: این گوشی از کی است که تو گپ می‌زنی؟ پدرش گفت: این گوشی از مردی است که دیشب با دلبر (مادراندر) ات شب را گذرانده و در تخت من فراموش کرده بود. من هم از موقع استفاده نموده این گوشی را در جیبم گذاشتم و نمبرت را از حسن گرفتم دخترم؛ گرچه من لیاقت این را ندارم که تو را دخترم بگویم ولی من مجبورم لطفاً مرا کمک کن، گرسنه‌ام، پابره‌نه‌ام، پول ندارم، جای بود و باش ندارم، دلبر برادرت را نیز در یکی از دوکان‌های نانوائی مزدور ساخته است تا شبانه چند قرص نان بیاورد. آینده برادرت نیز تباه و تاریک است، من حیرانم چه کنم؟ در همین موقع شاید کزیدیت کارت رحمدل تمام شد و تماس قطع شد.

روحینا در مورد مادر و پدرش با میرویس قصه کرد. میرویس مرد نیکو سرشت به او وعده داد تا آرام بخوابد، فردا برایش مقدار پول می‌فرستد. میرویس اول صبح از نمبری که زنگ آمده بود دوباره برایش زنگ کشید. متاسفانه تلفن آقا رحمدل را خاله دلبر خانم او از نزدش گرفته بود، صدای ناخوش آیند او روحینا را تکان داد. میرویس پرسید: آن مرد که شب تلفن زد کجاست؟ خانم بی‌حیا گفت: او شوهرم بود شما کی هستین؟ میرویس برایش گفت: لطفاً موبایل را برایش بدهید.

دلبر گفت: او دیگر در این خانه زندگی نمی‌کند. روحینا میرویس را گفت: خود را معرفی نکن و تلفن را قطع کن؛ میرویس همین کار را کرد. امروز تا عصر از همان نمبر برای روحینا زنگ می‌آمد بالاخره روحینا به تنگ

آمده پرسید کی هستی که زنگ می‌زنی؟ صدایته بکش چه می‌خواهی؟ زن گفت شناختم شناختم تو غریبه‌پاره را، تو خوروحینای غرهستی، غریپدر نالت پدرت از گشنگی می‌میرد اولباس ندارد خانه را ترک گفته، پای برهنه ما را تنها گذاشته خودش کدام جای در کدام رستوران کار می‌کند کسی مزدبرابیش نمی‌دهد فقط می‌خواهد شکم‌سیر نان بخورد و ما از گشنگی مریم غم ما را بخور.

روحینا گفت: هزار دفعه ولی به یک شرط مه برای تان دالر روان می‌کنم که پدرمه پیدا کنی تا با او گپ بزنم.

دلبرگفت: درست است نیم ساعت بعد زنگ بزن مه پدرته صدا می‌کنم. ۳۰ دقیقه بعد میرویس و روحینا خانه رسیدند که مسکال دلبر از افغانستان آمد. روحینا گفت بلی، صدای لرزان پدرش را شنید. روحینا اشک ریخت و میرویس تلفن را از نزدش گرفته دلبر را بی‌آب کرده گفت: اگر بار دیگر مزاحم این مرد شدی تو را درگیر پولیس می‌دهم. دلبرگفت: ای بچه ترسانی ته در جای دیگه بکومه خودم به دفتر پولیس کار می‌کنم. میرویس گفت بتی تلفن را به آن مرد.

دلبر با بسیار دیده‌درایی تلفن را به رحمدل داد و او هم همه قصه‌ها را برای میرویس و دخترش کرد و در ضمن از دختر عزیزش خیلی معذرت خواست از برادرش اطمینان داد که خوب است. میرویس توسط یکی از دوستان خود به رحمدل جای زندگی دادند، ماهانه مبلغ ضرورت را برایش ارسال می‌داشتند و برادرش را نیز از مزدوری کشیدند و توسط فامیل‌های میرویس شامل مکتب کردند. روحینا این‌ها را کمک مالی و معنوی می‌کرد، برادرش را تشویق کرد تا درس بخواند و برادرش نیز وعده داد که تا حد امکان در درس‌هایش کوشش می‌کند. از این جهت نیز دل روحینا مطمئن

شد، او دیگر از یک طرف سال اخیرش در دانش‌گاه بود و از جانبی هم سه ماه بعد طفلش به دنیا می‌آمد.

یکی از روزها میرویس مردی را ملاقات نمود که از کشور مان در آن طرف ابرها و کوه‌ها سفر نموده بود؛ از او دعوت کرد تا به خانه‌اش برود و نان شب را با روحینا و میرویس بخورد. شاه محمد (آن مرد رهگذر) دل و نادل دعوت مردمان ناشناخته را پذیرفت و شام را در خانه میرویس رفت و در جریان غذا خوردن، میرویس از شاه محمد پرسید: خوب وطن‌دار حال قصه کن تا در این ملک‌ها آمدی به چه چیزهای جالب مواجه شدی که به دلت چنگ‌زده باشد؟

شاه محمد برای شان گفت: اگر از ادب دور نباشد برای تان ساعتی قصه فاحشه خانه‌ای را بیان می‌کنم. میرویس طرف روحینا به رسم ادب دید، منتظر ماند تا از روحینا چه می‌شنود! آیا او اجازه می‌دهد که چنین داستان را بشنود و یا خیر؟

روحینا عاجل به طرف شاه محمد دیده گفت: بلی برادر می‌توانی به راحتی قصه کنی. شاه محمد گفت: من ژورنالیست هستم، خبر تهیه می‌کنم؛ ولی در پهلوی آن می‌خواهم کتابی نیز در مورد زنان بنویسم. دو روز قبل طبق پلان کاری‌ام سری به یکی از فاحشه خانه‌های شهرتان زدم؛ تصادف بد این‌که خانمی را که از لحاظ چهره پسندیدم قبل از این‌که با او حرفی داشته باشم در سیمایش غم و اندوه فراوانی را مشاهده کردم و از دلالت تقاضا کردم که یک ساعت با این خانم باشم. دلالت مرا مشایعت نموده و خودش از اتاق خارج شد. وقتی داخل اتاق آن خانم شدم، ابتدا قهوه آوردند؛ بعداً خانم که نیمه برهنه بود می‌خواست لباس‌های باقی مانده از تنش را بیرون آورد، برایش گفتم: لطفاً لباس‌هایت را از تنت بیرون نکن.

آن خانم وارخطا شده برایم گفت: چرا از من خوش تان نیامد؟ مقبول نیست؟ سینه‌های برجسته‌اش را نمایان تر ساخت. برایش گفتم: لطفاً لطفاً من با شما مطابق پلان خود یک ساعت را سپری می‌نمایم و مبلغ معیین را برای تان می‌پردازم. او گفت: اگر شما با من عمل جنسی انجام ندهید، مرا دلال و یا آقایم هرزه و بی‌کاره می‌خواند، معاشم را نمی‌دهد و حتا بعضی وقت‌ها خیلی از هم‌قطارانم را شب‌ها غذا نداده‌اند؛ چون بامردی خوابیده بوده، من هم اگر با شما خوابم شاید مرا اذیت کند.

من برایش اطمینان داده گفتم: ابتدا مبلغ تعیین شده را اخذ نمایید. لطفاً به سوالات من جواب دهید. بانو تقریباً ۳۵ و یا ۳۶ سال داشت، گفت: شما پولیس هستین؟ مالک ما یعنی مالک فاحشه خانه، جواز دارد. من برایش اطمینان داده گفتم: اول بگواز کدام کشور هستی؟ اما ای کاش این سوال را نمی‌پرسیدم!

او گفت من اهل افغانستان هستم. گفتم تا این جا چگونه رسیدی؟ گفت مثلی که دیگرها آمدند. پرسیدم توسط قاچاق برآمده‌اید یا قانونی؟ گفت: شوهرم در پاکستان مرا به مرد تبلیغی تسلیم داده گفت: تورا اول می‌رساند، بعداً من می‌آیم. مرد راه‌های را که می‌دانست مرا با خود تا این جا رسانید و برایم باغ‌های سرخ و سبز نشان داده گفت: من و خودت دین مقدس را برای مردم تبلیغ می‌کنیم، شوهرت چندی بعد می‌آید. هی میدان و طی میدان بانو سکینه قصه را چنین ادامه داد: وقتی شوهرم مرا بنام تبلیغی در این جا فرستاد. مردی که مرا این جا رساند، در حضور خودم مبلغ ۶۰۰۰ دالر امریکایی به شوهرم داد و مرا با خود آورد. در شب اول و دوم «راجستر می‌گن چه می‌گن» خود آن مرد تبلیغی تا صبح با من در یک بستر خوابید؛ بعد از دو روز مرا در این مکان که خودت می‌بینی آورد و تا امروز آن مرد تبلیغی را ندیده‌ام.

از او پرسیدم: چرا تو از خود پدر، مادر، برادر دوست و اقارب نداشتی سکینه؟ او گریست و گفت: برادرم برادر شوهرم را کشته بود. مرا به «بد» برای شان دادند. پدر و مادرم از من اطلاع ندارند. گفتم: چقدر وقت می‌شود که در این جا کار می‌کنی؟ گفت: ۳ سال است این جا کار می‌کنم. سال اول از هر نفر در هر بار سکس مبلغ ۲۰۰ دالر می‌گرفتم، بعد از گذشت یک سال حالا دیگر از فی نفر مبلغ ۱۰۰ دالر می‌گیرم و روزانه حداقل باید با ۷ نفر هم‌بستر شوم و عفتم را باید بسیار خوب تقدیم نمایم. سکینه بسیار می‌گریست؛ وقت من هم پوره شد و از اتاق خارج شدم. تا فعلاً در این مورد فکر می‌کنم که چرا زن‌ها «زنده به گور» می‌شوند؟! در کشور ما بر علاوه زنده به گوری، باید کارهای شاقه را انجام دهند و وقتی از کشور خارج شدند و به کشورهای مترقی رسیدند، غریزه جنسی دیگر مردان را آبیاری کنند.

میرویس و روحینا هر دو اندوه‌گین شدند و اشک ریختند. میرویس از میهمان شان درخواست کرد که اگر امکان داشته باشد او را از فاحشه خانه بیرون کند؛ در آینده مسوولیت اعاشه شان را ما به دوش می‌گیریم. شاه محمد از زبان خانم سکینه گفته بود: مافیای جهانی دست درازی دارند، در کجای ناکجا که خواسته باشند می‌توانند برسند، ظلم و ستم خود را روا دارند. آن نامرد روزگار که مرا برای این نامرد دیگر فروخت از جمله قوماندان‌های جهادی سابق و دارای قدرت مافیایی است. در همین سه روز قبل یک خانم را در شهر کهندژ بنام این که زن بدکاره است به ضرب گلوله کشتند در حالی که از آن تقاضای جنسی شده بود و از طرف آن خانم جواب رد شنیده بودند؛ در نهایت او را به دار نیستی و عدم سپردند.

میرویس و روحینا هر دو متأثر شدند. جای خواب میهمان شان را درست کردند... فردای آن روز بعد از صرف چای صبح، خانه میرویس را ترک

گفت و پی کارش رفت. بعد از رخصت شدن میهمان، میرویس در مورد این‌که فحشا بالکل شکل تجارت را به خود گرفته است گفت: «از سال ۲۰۰۰ میلادی روسپی‌گری قانونی شده است تجارت سکس و تفریحات جنسی در کشورها منافع اقتصادی قابل توجهی برای سازمانه و نهادهای مختلف در آن کشورها به دنبال دارد. قوادها (مالکان روسپی خانه‌ها) می‌توانند پس از کسب مجوزهای لازم، اقدام به استخدام روسپی کنند و هر روسپی باید حد اقل ۲۱ سال سن داشته باشد.»

روحینا اشک می‌ریخت و می‌گفت: برای زن تمام دنیا گور است در کشورهای عقب‌مانده از جمله جنس دوم حساب می‌شوند و در کشورهای مترقی فقط برای استفاده غریزه جنسی به کار می‌روند و بس. زمانی که سن شان بالا رفت و مورد استفاده غریزه جنسی نبود، او را چون کاغذ تشناب به باطله‌دانی تاریخ می‌اندازند و می‌گویند: در فلان کوچه فاحشه‌ای مرده است.

«خاطرات روسپیان غم‌گین من» آخرین رمان در مورد روسپی‌هاست که در سال ۲۰۰۴ میلادی، توسط گابریل گارسیا مارکز در اسپانیا منتشر شد. در این کتاب راجع به این‌که چرا زنان به روسپی خانه‌ها جذب می‌شوند و واقعیت‌های قابل تأمل آمده است. او در این کتاب همه جرم و قصور را بالای عقاید مزخرف مذهبی‌ها و جنایت نابخشودنی جنایت پیشگان ثروت‌مند می‌اندازد.

روحینا در این هنگام به کدام فکری فرو رفته بود. او نیز برای فاحشه‌های غم‌گین شهر و جوانان مست، شعری را که شاعر آن را نمی‌دانست و قصه اَبَد را چنین بیان کرد: یک روز مردی قصد سفر کرد، دختر مجردی هم داشت که امکان بردن وی نبود، با خودش گفت: دخترم را نزد امین مردم

شهر می برم و بعد عازم سفر خواهم شد. دختر را نزد شیخ برد و ماجرا را برایش توضیح داد. شیخ هم قبول کرد. شب شد و دختر دید شیخ هوس شوم به سرش دارد، دختر با زحمت فراوان توانست فرار کند، هوا خیلی سرد بود، دختر بعد از فرار هیچ لباس گرمی بر تن نداشت، در راه دید که چند نفر، گرد آتش جمع شده‌اند و مستانه مصروف نوشیدن شراب هستند. با خودش گفت: آن امین مردم بود و قصد شوم کرده بود، مستان که جای خود دارند. یکی از آن‌ها دختر را دید و به دوستانش گفت: که سرشان را به زیر بیندازند، در بین این صحبت‌ها دختر از شدت خستگی و سرما از حال رفت، یکی از آن‌ها دختر را به آغوش گرفت و در کنار آتش قرار داد تا گرمش شود، مدتی بعد دختر به هوش آمد، دید که سالم و گرم است و آن‌ها هم کاری به او ندارند، در آن لحظه گفت: با یک پیک مرا هم میهمان کنید و بعد از آن این شعر را سرود:

از قضا روزی اگر حاکم این شهر شدم
خون صد شیخ به یک مست فدا خواهم کرد
ترک تسبیح و دعا خواهم کرد
وسط کعبه دو میخانه بنا خواهم کرد
تا نگویند که مستان ز خدا بی خبرند.

میرویس از شنیدن این حکایت به تعجب افتید و به روحینا گفت: دقیق اگر آنانی که تو را تا این سرحد کشانده‌اند از جمله مستان بودند، گاهی هم به تو ستم روا نمی‌داشتند؛ زیرا مستان و آن‌های که ضمیر بیدار دارند هزاران نماز قبولی را با یک دل به دست آوردن نمی‌دهند. روحینا گفت: بلی عزیزم سرنوشت چه کارهای که نمی‌کند من کجا این‌جا کجا و پیلوتی کجا؟ تو کجا و من کجا دست طبیعت دراز و نقاش عالم نقش‌های زیبا می‌آفریند.

بلی من هم در اخیر می‌گویم «روسی‌های غم‌گین من» نمی‌شود که سرنوشت تان را خود تان رقم بزنید؟ نمی‌شود که بر مردان هرزه و بوالهوس پشت نمایید. «فاحشه‌های غم‌گین من» شما را طبیعت چنین نیافریده، شما را مجبوریت‌های زمان به این راه سوق داده است. یکبار جسورانه در برابر همه نه بگویید، می‌دانم فاحشه‌ی غم‌گین من که می‌گویی شوهرت معتاد و فرزندانت گرسنه‌اند و ثروت‌مندان همه بی‌رحم؛ من می‌پذیرم. یکبار امتحان کن باور و نیروی قوه‌ی درونی و ناخودآگاهت را که او تو را کمک نماید. یعنی چهره‌ی اصلی‌ات را برای برده‌داران، قوادان و مالکان روسپی‌خانه‌ها برملا بسان، مطمئناً صدایت بی‌جواب نمی‌ماند.

روحینا به میرویس گفت: عزیزم ممنون از گفته‌های بسیار زیبا و معقول تان؛ ولی عمل کردن به آن تا حدی مشکل است. میرویس نیز پذیرفت و گفت: بلی باید مشکل را حل نمود «مردانه دویدن هنرش در خم و پیچ است». هر دو باهم خندیدند و یک‌دیگر شان را بوسیدند.

روزها و شب‌ها پی‌هم می‌گذشت. روحینا پدرش را ماهانه کمک می‌کرد و از برادرش اطلاع می‌گرفت تا این‌که زمان وضع حمل رسید. روحینا فرزندی به زیبایی مهتاب را به دنیای رجاله‌ها آورد ولی به فرزندش گفت: لطفاً چون من نباشی همیشه بیدار بمانی.

میرویس و روحینا هر دو در زایش‌گاه باهم بودند. فرزندشان را بوسیدند و به دنیای شان خوش آمدید گفتند. فرزندشان را «شمس» نام گذاشتند. مدت کوتاهی در شفاخانه بودند؛ بعداً دوباره به خانه برگشتند و هر دو باهم در خدمت شمس قرار گرفتند. (چنان‌چه مولانا در خدمت شمس بود). این‌ها نیز در خدمت شمس قرار گرفتند. شمس آهسته‌آهسته قدمی کشید و بزرگ می‌شد، حالا شش ماهی از تولد طفل گذشته است و روحینا به دانش‌گاه می‌رود.

روحینا همیشه به فکر همان یک شب که در فاحشه خانه بود، می‌رفت. باز در مورد شاه محمد فکر می‌کرد و از او با میرویس می‌گفت و گفت: قصه شاه محمد به گابریل گاراسیا مارکز می‌ماند. او در آخرین کتاب خود چنین ماجرای را در چند سطر می‌گوید: «روزنامه نگار سال‌خورده‌ای در انتهای دهه هشتم از زندگی‌اش تصمیم می‌گیرد تا اولین شب دهه نهم را با هم‌آغوشی دختر باکره آغاز کند. با دوست قدیمی‌اش که رییس یکی از خانه‌های عفاف معروف شهر است، تماس می‌گیرد و درخواستش را مطرح می‌کند. خانم رییس این خواست را اجابت می‌کند. پیرمرد شب آغاز نود سالگی‌اش را در کنار دختر چهارده ساله که کارگر دکمه‌دوز فقیری است، صبح می‌کند در حالی که دخترک تمام شب را از فرط خستگی - و همچنین داروی گیاهی که خانم رییس برای ریختن ترسش داده است - در خواب سپری می‌کند؛ پیرمرد او را نظاره می‌کند، دلش نمی‌آید از خواب بیدار کند. هم‌زمان با یادآوری خاطرات گذشته، این ماجرا تکرار می‌شود و تغییراتی در پیرمرد به وجود می‌آید.» میرویس می‌گوید: ولی با کمی تفاوت دقیقاً که چنین است؛ زیرا شاه محمد نتوانست آن خانم را از زیر بار انسان فروشان قرن بیست و یک نجات دهد؛ اما مارکز توانسته بود مرد ۹۰ ساله را از غریزه جنسی به دور نگه‌دارد و زندگی‌اش را تغییر دهد. در همین حال میرویس از روحینا سوال عجیبی پرسید: اصلاً در زندگی‌ات می‌خواهی چی انجام دهی و چه چیزی از خود به یادگار بمانی؟

روحینا گفت: مانند زنان اثرگذاری که دنیا را تغییر دادند؛ من هم می‌خواهم تاریخ بسازم یعنی در کشوری که مکتب نیست و دختران اجازه رفتن به مکتب را ندارند. من می‌خواهم آن قدر درس بخوانم تا پیلوت شوم و با طیاره به کشور خود بروم و به زنان و دختران میهنم شیوه مبارزه را بیاموزانم تا به آرزوهای شان برسند.

اگر بخواهیم از قهرمان واقعی نام ببریم که تمام زندگی اش را صرف کمک به دیگران کرده است، او فلورانس نایتینگل است. فلورانس در سال ۱۸۲۰ در ایتالیا متولد شد، کاملاً خلاف سنت رفتار کرد و به یک پرستار قهرمان در دوران جنگ بدل شد. او در شهر فلورانس و در یک خانواده متمول به دنیا آمد، خانواده‌ای که پس از ورودش به حرفه پرستاری از او متنفر شدند. قبل از این که کارش را در لندن شروع کند، نامه‌ای از وزیر جنگ دریافت کرد که از او خواسته بود تا تیمی را آماده کرده به منطقه کریمیه برود و از سربازان بریتانیایی مراقبت کند. این نخستین باری بود که یک زن به شکل رسمی اجازه یافت که در ارتش فعالیت کند. وضعیت در منطقه بسیار نامناسب بود. به طور مثال: تخت‌خواب به اندازه کافی وجود نداشت، همه چیز کثیف و همه جا پر از موش بود.

وقتی در نوامبر سال ۱۸۵۴ به منطقه رسید، پزشک ارتش حاضر نبود با او کار کند؛ اما این باعث نشد نایتینگل مایوس شود و خیلی زود شروع به تمیز کردن محوطه کرد و سربازان بیش‌تری نیز برای تمیز کردن بیمارستان به او پیوستند. او شب‌ها در بیمارستان به سربازانی که به شدت مجروح بودند سر می‌زد و تلاش می‌کرد تا آن‌ها شرایط بهتری داشته باشند. به همین دلیل بود که او به نام زنی چراغ به دست شناخته شد. زمانی که به خانه برگشت به عنوان یک قهرمان مورد استقبال قرار گرفت. حتی ملکه ویکتوریا نیز برای او نامه‌ای نوشت و از او به خاطر کارهایش قدردانی کرد. این امکان وجود ندارد که شما هر روز از ملکه نامه تشکرآمیز دریافت کنید. فلورانس نایتینگل به یک شخصیت مهم در بهبود وضعیت سلامتی سربازان در دوران جنگ بدل شد. شخصیتی جهانی که تاثیری عمیق برجای گذاشت.

عزیزم من هم به هم‌کاری خودت مطمئن هستم که به آرزوهایم می‌رسم.

بعد از گذشت سه ماه دیگر امتحانات فاینل دانش‌کدهٔ هوایی امریکا آغاز شد. در این وقت روحینا علاوه از درس دانش‌گاه فرزندش را نیز خدمت می‌کرد. یکی از روزها که روحینا باید در کابین پیلوت‌ها برود و دورهٔ ستارژ را شروع نماید، شمس و میرویس نیز آمده بودند. سرکاپیتان به طیاره اجازهٔ نشست داد، در این هنگام گذشته‌های دور سرنوشت روحینا گلایش را می‌فشرد و یک‌باره به صدای بلند چیغ کشید، کپیتان طیاره عاجل به او برگشت و علت را جویا شد.

روحینا گلایش بغضیده بود، پدر و مادرش را از دست داده بود و مردی که او را بالاخره به فروش رساند و از طرف دیگر مهربانی‌های بالاتر از حد میرویس، سبب می‌شد که دیراشک بریزد. کاپیتان روحینا و همسرش را در جای مخصوصی رهنمایی کرد.

در همین وقت سایه‌ام نیز با من بود، حالا دیگر سایه‌ام از من نیز راضی به نظر می‌رسید؛ زیرا او برایم گفت: من فقط خرسندم که اشک خوشی از چشمان روحینا را مشاهده می‌کنم. امروز به پایان رسید، دیگر شاگردان همه یک‌بار شیوهٔ پرواز را امتحان نمودند؛ ولی با تأسف که امروز روحینا نتوانست طیاره را به پرواز درآورد.

بعد از گذشت یک هفته، دوباره نوبت به روحینا رسید. این‌بار نیز میرویس و شمس با او یک‌جا در کابین (در پهلوی کاپیتان) نشسته بودند؛ در همین وقت ساعت ۱۴ بعد از ظهر واشنگتن دی سی بود که روحینا به کمک کاپیتان «یانسن» طیاره را به پرواز درآورد و به فضا بلند کرد. این‌بار شوهر و پسرش هر دو اشک می‌ریختند. میرویس مخفیانه اشک خوشی می‌ریخت و شمس می‌ترسید. روحینا در آسمان واشنگتن دی سی پرواز کرد و فضا را برای بار اول از آن بالا بلندی‌ها دید و از بالای شهر ویرجینیا

عبور کرد. روحینا فقط نیم ساعت عقب ماشین، کنار کاپیتان «یانسن» نشسته بود و طیاره را رهنمایی می‌کرد. او توانست برای اولین بار صدها تُن وزن را از زمین بلند کند و چون عقاب بلند پرواز در فضا پرواز کرد. چندین بار دیگر این دورهٔ امتحانی را گذشتاند و موفقانه توانست دیپلوم پیلوتی را اخذ کند.

روحینا روزی که دیپلومش را می‌گرفت، میرویس و شمس نیز حضور داشتند و شاه محمد را نیز دعوت کردند. دیپلوم شاگردان موفق به ترتیب داده شد، در جریان توزیع دیپلوم، هیأت رهبری دانش‌کدهٔ هوایی، جمع روسا و کارمندان بلند رتبه حضور داشتند. در همین اثنا بود که نوبت به روحینا رسید. وقتی او در سیتیژ قرار گرفت بعد از مراسم تشریفات دیپلومش را اخذ کرد و خطاب به حاضرین گفت: من اصلاً مستحق این همه اکرام و تکریم و این دیپلوم نیستم، مستحق این همه تکریم و احترام شوهرم است. من فاحشه‌ای بیش نبودم، او مرا از روسپی خانه (کاباره) بیرون آورد و مرا تا این جا رساند. از شوهرش دعوت کرد تا بر سر سیتیژ تشریف بیاورد. میرویس در حالی که شمس را در آغوش داشت، سر سیتیژ رفت و چشمان روحینا را بوسید. اشک خوشی بر چشمان روحینا جاری شد و میرویس هم از خوشی زیاد اشک می‌ریخت. بالاخره این قصهٔ تراژیدی که میرویس یک خانم را از روسپی خانه بیرون آورد، واقعاً سزاوار تکریم و تمجید است. حاضرین به ویژه خانم‌ها اشک خوشی می‌ریختند و به صدها دسته‌گل در گردن روحینا و هم‌چنان میرویس ریختند.

در همین اثنا یکی از خبرنگاران از روحینا پرسید: ببخشید آخرین آرزوی تان از این کانون علمی چیست؟ روحینا گفت: می‌خواهم طیاره را یک‌بار تا کشورم ببرم و پرواز دهم. نشستی به دویی داشته باشم و بعداً در زادگاهم در (کابل ویران) طیاره را نشست دهم، پدرم را با برادرم ملاقات نمایم و دو

بارہ برگردم. هیأت رهبری هوانوردی امر صادر کرد که هفته آینده پرواز واشنگتن کابل و کابل واشنگتن را با کاپیتانی یانسن تنظیم نمایند؛ ولی رهنمایی طیاره را روحینا به عهده داشته باشد.

روز موعود فرا رسید. روحینا با جمع ۶ نفر پیلوت با کاپیتانی یانسن طیاره را از میدان واشنگتن دی سی پرواز داد. ساعت‌ها در فضا بود، در عین حال شوهر و فرزندش نیز حضور داشتند که ریزی‌ورد طیاره اعلان کرد: «مسافرین محترم! لحظه بعد طیاره حامل ما مع‌ال‌خیر به میدان هوایی دوبی نشست می‌کند. لطفاً کمربندهای تان را ببندید».

مسافرین کمربندهای شان را بستند و طیاره بعد از ۲۵ دقیقه بعد از اعلان ساعت ۱۹ شب به میدان هوایی دوبی نشست کرد و کاپیتان یانسن روحینا را تحسین نموده و برایش موفقیت آرزو کرد بعد از گذشت ۸ ساعت توقف و استراحت، طیاره بار دیگر با جمع مسافرین کابل، از میدان دوبی پرواز کرد؛ بعد از گذشت دو ساعت و نیم بار دیگر میهمان‌دار طیاره اعلان کرد: «مسافرین عزیز لحظه بعد طیاره حامل ما مع‌ال‌خیر به میدان بین المللی کابل نشست می‌کند. لطفاً کمربندهای تان را ببندید». بعد از ۲۰ دقیقه طیاره در خط رینوی قرار گرفت و در زمین نشست. روحینا (کاپیتان) طیاره را به جای معینه توقف داد؛ همه مسافرین را خوش‌آمدید گفت.

درجه دمای هوا را ۳۰ درجه سانتی‌گراد گفتند. وقتی همه مسافرین پایان شدند در اخیر در جمع پیلوت‌ها روحینا با لباس سفید و کلاه آبی چون هواپازان سابقه‌دار بسیار به حالت عجیب و غریبی قرار داشته از طیاره پیاده شد. روحینا وقتی در زمین میدان پایش را نهاد سرش را در زمین گذاشت و سجده شکر به جا آورد. خدا را شکر کشید که دوباره به میهنش رسید. هنگام خروج از میدان اقارب میرویس به میدان تشریف آورده بودند، رحمدل

خان (پدر روحینا) و برادرش حکیم جان را نیز با خود آورده بودند. وقتی میرویس دید به روحینا گفت: آن‌هم پدرت و به گمان اغلب آن کودک نوجوان ممکن برادرت باشد. وقتی روحینا این حالت را دید بکس و همه وسایطش را رها کرد و عاجل خود را نزد پدر موسفید و ضعیفش رساند، دست‌های پدر را بوسید و اشک چشمان ناز او به دستان ترکیده پدرش مرهم گذاشت. بعداً برادرش را در آغوش گرفت و به همه مردم سلام داد و گفت: من روحینای فاحشه هستم؛ همه متوجه باشید وقتی انسان بخواهد تغییر نماید میتواند سرنوشتش خود او رقم بزند بلی روح این مرد بزرگ (میرویس) عزیز در من درآمد، مرا قدرت نوشتن، خواندن و پرواز را یاد داد. اینک بار دیگر خدا را شکر شما را می‌بینم. پدر روحینا از خوشی لال شده بود، هیچ حرفی هم نتوانست بزند، برادرش اشک ریخت و به خواهرش گفت: دیگر نرو مرا با خود ببر که طیاره را ببینم. دوستان و اقارب میرویس همه را خوش آمدید گفتند، روحینا و میرویس را با جمع پدر و برادر روحینا به خانه خاله‌اش بردند. شب را در آن‌جا سپری کردند و فردای آن روز، روحینا ساعت ۴ صبح به وقت محلی از پدر و برادر و همه دوستان میرویس اظهار سپاس کرد و دوباره عازم واشنگتن شدند بعد از ساعت‌ها روحینا به واشنگتن رسیده و برای میرویس و فرزندش گفت: واقعاً انسان‌ها می‌توانند سرنوشت خود را تعیین نمایند، موفقیت تان تبریک آقای میرویس عزیز که این موفقیت بدون شک از آن توست؛ ولی میرویس مردانه روی روحینا را بوسید، او را در آغوش مهرش فشرد و گفت: خیر تصمیم خودت سرنوشتت را رقم زد، هر انسان مصمم می‌تواند سرنوشتش را خودش رقم بزند. روحینا گفت: بلی من از روسپی خانه برآمدم و با گرفتن تصمیم آهنین کاپیتان طیاره یا به اصطلاح پیلوت شدم. و به این نتیجه رسیدم که هر انسان مصمم به آرزوهایشان میرسند و هر دو به خانه رسیدند بامعیت شمس شان دم راحت کشیدند.



De levend begraven

Dit boek, geschreven door Basir Shafaq, gaat over de vrouwen in de wereld met name de Afghaanse vrouwen. Dit boek is gebaseerd op de feitelijke gebeurtenissen met betrekking tot de vrouwen overal ter wereld die in de periode van de onwetendheid levend begraven werden. Wil je meer weten over het leven van de vrouwen sinds die tijd, lees dit informatieve boek.

Contact met de auteur

+31 685723202

<https://abshafaq.com>

Email : bshafaq@outlook.com